

# جایگاه مارکسیسم در تاریخ



ارنست مندل

نشر میلیتانت

[militaant.com](http://militaant.com)

# آرشیو مارکسیست‌ها در اینترنت

تیترا فارسی: جایگاه مارکسیزم در تاریخ

تیترا اصلی و مأخذ:

"*The Place Of Marxism in History*", Notebooks  
for study and research, N°1, 1986

مترجم: رامین جوان

Translate into Persian by Ramin Javan

انتشارات: نشر بیدار

چاپ اول: ۱۳۷۷

# فهرست مطالب

۱۷ استحواله تاریخ‌نگاری جامعه‌شناسی فرانسه

۳۹ استحواله اقتصاد سیاسی انگلیسی

۶۲ سرکوبی سوسیالیسم تخیلی

۸۶ استحواله فعالیت انقلابی و تشکیلاتی پرولتاریا

۱۰۲ پیوند جنبش واقعی کارگران و سوسیالیسم علمی

## استحاله فلسفه کلاسیک آلمانی

سه‌م عمده فلسفه آلمانی به مارکسیسم، تئوری دیالکتیک هگل<sup>۱</sup> بود. دیالکتیکی که مارکس پس از استحاله آن، یعنی «قراردادن آن بر روی پاهایش»، بخش عمده آن را پذیرفت.

منشأ دیالکتیک سابقه طولانی و تاریخی دارد. دیالکتیک در ابتدا در آثار فیلسوف یونانی هراکلیتوس<sup>۲</sup> مشاهده شد. (ایده‌هایی نظیر اینکه «هر چیز متغیر است» یا «هر چیز حرکت می‌کند»)

همچنین در آثار متفکرین چینی مانند کن - سونگ لانگ<sup>۳</sup> و تای چن<sup>۴</sup>. نهایتاً علائم تکامل‌یافته آن در آثار فیلسوف هلندی، اسپینوزا<sup>۵</sup> ظاهر

---

۱- «جرج فردریک ویلهلم هگل» (۱۸۳۱- ۱۷۷۰) فیلسوف آلمانی، متفکر دایرة المعارفی، هم‌ردیف ارسطو، ابوعلی سینا و ابوریحان بیرونی، تأثیر بسزایی روی افکار مارکس و انگلس گذاشت.

۲- «هراکلیتوس» (۵۸۰- ۵۴۰) فیلسوف یونانی آسیای صغیر، بنیان‌گذار شیوه تفکر دیالکتیکی.

۳- «کن - سونگ لاتگ» (۳۲۰- ۲۶۰) فیلسوف چینی، یکی از بنیان‌گذاران شیوه تفکر دیالکتیکی در این کشور.

گردید؛ اما فلسفه کلاسیک آلمانی، در رأس فلسفه هگل، تئوری دیالکتیک را به والاترین سطح آن ارتقاء داد. پیشرفت اساسی تفکر دیالکتیکی به‌قرار زیر است:

۱- شناخت و درک واقعیت به‌مثابه یک پدیده مداوماً در حال تغییر و تحول. واقعیت نه به مفهوم جمع جبری عوامل متفاوت بلکه ترکیبی از روندهای آن.

۲- شناخت و درک واقعیت به‌مثابه یک مجموعه در حرکت. واقعیتی که هیچ جزء و بخش آن به‌تنهایی قابل‌درک و فهم نیست. واقعیتی که باید اجزاء آن را توسط رابطه درونی و تأثیرگذاری آنان بر یکدیگر شناخت.

۳- شناخت و درک حرکت، توسط تضادهای درونی این مجموعه.

---

۴- «تای چن» (۱۷۲۷-۱۷۲۹) فیلسوف بزرگ چینی، طرفدار تفکر دیالکتیکی، در نهایت به ماتریالیسم بسیار نزدیک شد.

۵- «باروش اسپینوزا» فیلسوف هندی، به‌تفاهق «رن دسکارتس» فیلسوف فرانسوی پایه فلسفه طبیعی مدرن را گذاشتند. او هم‌چنین از بنیان‌گذاران علوم سیاسی مدرن بود و به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین متفکرین دنیا و هم‌ردیف ارسطو و هگل به‌شمار می‌آید.

۴- شناخت و درک معرفت و دانش برای دریافتن و فهم واقعیت با استفاده از تفکر (و فعالیت انسان)؛ یعنی شناخت و درک معرفت به مثابه وسیله‌ای برای تشخیص رابطه بین عینیت و ذهنیت. هم‌زمان با درک واقعیت توسط انسان، ذهنیت گرایش به استحاله آن واقعیت پیدا می‌کند؛ اما انسان خود در راه کوشش برای تحقق و درک و استحاله واقعیت، تغییر و استحاله می‌یابد.

۵- درک و شناخت معرفت و دانش به مثابه بخش لاینفک قوانین تکامل. قوانین تکامل پروسه‌هایی که دریافت و جذب می‌شوند. دیالکتیک تفکر می‌باید. با دیالکتیک واقعیت وفق یابد. چنین امری برای درک و فهمیدن دیالکتیک واقعیت ضروری است.

۶- این چنین متدولوژی تفکر علمی و مؤثر - تفکری که از طریق قدم‌های تقریب متوالی در جهت درک کل واقعیت پیشرفت می‌کند - در قیاس با روش صرف - تخیلی دانش و معرفت

غیرپیوسته و مجزا متکی بر آزمایش و تجارب ناکامل و منطقی  
صوری، قدمی عظیم به پیش بود.

ناگفته نماند که دیالکتیک به هیچ وجه تجارب ناکامل و منطقی صوری را  
نفی نمی‌کند. دیالکتیک آنان را مورد استفاده قرار می‌دهد؛ اما  
در عین حال محدودیت آنان را مورد توجه قرار می‌دهد. در نتیجه راه را  
برای پیشرفت معرفت و دانش در زمینه تاریخ و اقتصاد هموار می‌کند.  
همان گونه که مارکسیسم چنین کرد. هدف دیالکتیک در نظر گرفتن  
جامعه در کلیت آن و به تدریج گسترش آن به کلیه علوم با توجه به نقش  
مرکزی انسان، است.

افکار هگل تحت تأثیر تجارب انقلاب فرانسه قرار گرفت (هگل در جوانی  
متعلق به گروه انقلابی پیشا - ژاکوبین‌ها<sup>۶</sup> بود). افکار وی در چند بخش  
«جهش کیفی» کرد، بخصوص در مورد نقش کلیدی کار اجتماعی در

---

۶- «ژاکوبین‌ها» طرفداران حزب خرده‌بورژوازی رادیکال در طول انقلاب فرانسه، تحت  
رهبری دانتون و روبسپیر دورانی از رادیکالیسم را سپری کردند. با روی کار آمدن ناپلئون در  
ژوئیه ۱۷۹۴ قدرت سیاسی از آنان گرفته شد.

تاریخ بشریت؛ اما پیروزی ضدانقلاب سیاسی در فرانسه و اروپا و ماهیت نارسیده و تکامل نیافته جامعه بورژوازی و محدودیت‌های مبارزه طبقه کارگر در دو دهه نخست قرن نوزدهم، به نوبه خود تأثیرات خود را در افکار هگل باقی گذاشت؛ بنابراین عقاید هگل دارای نواقص و عیوب زیر است:

- برای او دیالکتیک اساساً در محدوده یک ایده متصور می‌شد؛ و حرکت تفکر و عقاید بر حرکت واقعیت مادی ارجحیت داشت. در واقع هگل غالباً واقعیت و ایده را یکی می‌پنداشت. در تحلیل نهایی او دیالکتیک تاریخ را به دیالکتیک «ایده مطلق» تقلیل می‌داد. برای او تحقق آزادی و به آخر رسیدن تاریخ مترادف یکدیگر بودند. او معتقد بود که: «برده‌ای که نفس او آزاد است از ارباب خود آزادتر است»؛ یعنی برنامه رهایی بشریت که در سرلوحه کل مبارزه بورژوازی انقلابی در آن دوره بوده، بیش از هر چیز به مفهوم آزادی نفس و روح بود.



• آنچه به‌مثابه فلسفه تاریخ از چنین مفهوم ایدئالیستی از دیالکتیک ظاهر گشت، مهر یک کیفیت بسیار انتزاعی و متافیزیکی را بر پیشانی داشت. در دیالکتیک هگل نقش زن و مرد خاص، آنان که زندگی و کار می‌کنند، آنان که زجر می‌کشند و استثمار می‌شوند، آنان که نقش کلیدی در تاریخ ایفا کرده و در مرکز جنبش رهایی‌بخش قرار دارند، کاملاً حذف شده است. هگل اغلب نقش عمده محرکه تاریخ را بر عهده «موجودات ماوراء طبیعی»، یعنی ایده، ایدئولوژی که شامل مذهب نیز هست، می‌گذاشت.

اما درعین حال، این تندباد متافیزیکی در تاریخ فلسفه هگل شامل بینش جالب و قابل توجه ای بود. برای نمونه اشاره به رابطه بین کار (تولید)، سازماندهی زندگی مادی و دولت. این قبیل بینش‌ها فلسفه آلمانی را به مرز تحلیل‌های مادی واقع‌گرای بسیاری از پدیده‌های تاریخی، نزدیک کرد.

- فلسفه ایدئالیستی از تاریخ متکی بر مفهوم ایدئالیستی از دیالکتیک، نتایج خود را نیز داشت: برخورد اعتذاری به واقعیت‌های اجتماعی، بالاخص دولت (دولت پروس). فرمول معروف هگل مبتنی بر «هرآنچه واقعی است، عقلایی است و هرآنچه عقلایی است، واقعی است»، البته خودبه‌خودی اعتذاری نیست. به شرط آن که از فعل «بودن» برداشتی دیالکتیکی کرد؛ یعنی، آن را به مفهوم «شدن، استحال، رشد و نمو کردن، سپس رکود و افول و ازبین‌رفتن»، ارزیابی کرد. از یک طرف عبارت فوق می‌تواند چنین مفهوم داشته باشد: «هرآنچه واقعی است، زنده است تا مادامی که این واقعیت منطبق با ضرورت باشد و در این رابطه عقلایی است. همان‌طور که این عامل عقلایی فروکشد و از هم‌پاشیده شود و همان‌طور که تضادهای درونی آن حاد گردند و هر چه بیشتر انفجاری گردد، آن عامل واقعیت هر چه بیشتر «غیرواقعی» می‌شود و آغاز به فروپاشی می‌کند و از بین می‌رود و راه را برای واقعیتی

نوبین و عقلایی تر هموار می‌کند». از طرف دیگر همان عبارت می‌تواند این چنین تعبیر شود: «هرآنچه عقلایی است بیشتر و بیشتر واقعی می‌شود و به تدریج در کلیت خود تحقق می‌یابد. حتی اگر هنوز تحقق یافته نباشد و در بطن پیدایش خود بوده و حالتی بالقوه داشته باشد». می‌توان مشاهده کرد که یک فرمول بالقوه انقلابی می‌تواند به شکلی محافظه‌کارانه تعبیر گردد. سپس این فرمول چنین می‌شود: «هرآنچه واقعی است عقلایی است (در غیر این صورت وجود نمی‌داشت)، یعنی ضروری است؛ بنابراین نمی‌باید بدان تردید کرد و آن را مورد اعتراض قرارداد. تمام آنچه عقلایی و ضروری است به نقد تحقق یافته است. آنچه تحقق نیافته است، نه عقلایی و نه ضروری، و گرنه تاکنون به نقد تحقق یافته بود.»

درواقع، هر دوی این تعبیرات که در موازات یکدیگر قرار دارند در افکار خود هگل وجود داشتند. اولی در آثار جوانی وی منعکس شد و غالب بود، دومی در آثار سنین بالایی او. این دو نظر دو مکتب مختلف را

آفریدند و دو خط فکری را بنا نهادند. «طرفداران هگل مسن»، از پرچم‌داران نظر دوم بودند. آنان طرفدار سلطنت پروس، مذهب و دولت شدند. به اعتقاد آنان دولت بازتاب‌کننده «فضیلت» و «منافع جمعی» بود و در مقابل «جامعه مدنی» قرار می‌گرفت و در جامعه مدنی خود - پسندی اجتماعی و اقتصادی غالب بود. «طرفداران هگل جوان»، از پرچم‌داران نظر اول بودند. در میان آنان فلاسفه رادیکال، انقلابی، ضد مذهب، ضد رژیم (به‌خصوص فوئرباخ)<sup>۷</sup> جای گرفتند. مارکس در جوانی به این عده پیوست و نقد بی‌رحمانه آنان را علیه فلسفه، تاریخ و اقتصاد سیاسی دنبال کرد.

مارکس و انگلس به اصلاح ضعف دیالکتیک هگل مبادرت کردند و آن را «بر روی پاهایش قرار دادند». آن‌ها، دیالکتیک ایدئالیستی را به دیالکتیک ماتریالیستی استحاله دادند. نکات اساسی آن از قرار زیرند:

---

۷- «لودویگ فوئرباخ» (۱۸۱۲-۱۸۰۴) نماینده اصلی هگلی‌های چپ، از طریق انتقاد به مذهب به ماتریالیسم روی آورد

- واقعیت مادی (واقعیت و اجتماع) مستقل از امیال و آرزوها، شور و شوق و عقاید تعبیرگران آن واقعیت، وجود دارد. واقعیت، مادی و عینی است که اندیشه و ذهن انسان جویای توضیح و تفسیر آن است. طبیعتاً پروسه شناخت و کسب و جذب معرفت و دانش (در نتیجه، علوم که شامل علوم اجتماعی نیز می‌شود)، خود پروسه‌هایی عینی هستند، یعنی می‌توانند مورد آزمایش علمی انتقادآمیز قرار گیرند.

- اندیشه و تفکر هرگز به طور مطلق منطبق با واقعیت عینی نیست؛ زیرا که واقعیت عینی مدام در حال استحاله و تغییر و تحول است و عموماً از لحاظ زمانی بر پیشرفت اندیشه مقدم است؛ اما این دو همواره در حال نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شدن به یکدیگر هستند. در نتیجه عقلایی است. اندیشه و علم می‌توانند پیشرفت کنند. البته نه الزاماً به طور دائمی و خطی و صحت‌وسقم آنان را می‌توان به طور مشخص و عملی در تاریخ بشریت نشان داد؛ یعنی ملاک نهایی صحت اندیشه و علم، عمل

است. اندیشه تا آنجائی مؤثر (علمی) است که صرفاً محدود به توضیح آنچه موجود است، نباشد. اندیشه باید درعین حال، آنچه را نیز که هنوز موجود نیست و تحقق نیافته پیش‌گویی کند؛ و با استفاده از آن پروسه واقعی را به‌مثابه یک کلیت، تعبیر کند. نهایتاً، در این محتوا، واقعیت را با یک هدف از قبل برنامه‌ریزی شده، تغییر و استحاله دهد. در تحلیل نهایی، معرفت و دانش ابزاری برای حیات بشریت، وسیله‌ای است که انسان موقعیت و مکان خود را در طبیعت تغییر داده و شرایط را برای زندگی بهتر می‌کند.

- دیالکتیک تاریخ، دیالکتیک انسان‌های واقعی و مشخص است؛ و نه دیالکتیک «انسان به مفهوم عمومی و کلی» و یا «انسان به‌مثابه یک موجود معنوی». انسان‌های واقعی و مشخص، از لحاظ اجتماعی و تاریخی موجودات ویژه‌ای هستند؛ یعنی وجود آنان توسط شرایط ویژه اجتماعی که در آن زیست

می‌کنند، تعیین می‌گردد. شرایطی که در هر مقطع تاریخی مشخص در تغییر و تحول است.

- جنبش‌های بخشی واقعی، در طی تاریخ، با جهش‌ها به جلو و عقب‌گردهای بسیار شدید، به طور افزاینده تکامل می‌یابد. جنبش‌های بخشی نه یک حرکت ماوراء طبیعی و نه صرفاً یک پیشرفت تصاعدی در راه آزادی معنوی است که حرکتی است تصاعدی در راه آزادی و ایجاد شرایط مادی برای بهتر زیستن و از زندگی لذت بردن. برخورداری از لذایذ معنوی، زیبایی‌شناسی و ... در این محتوا جای دارد؛ اما پیش‌شرط تحقق آن لذایذ، ارضاء نیازهای اولیه‌ای مانند خوراک، مسکن، بهداشت، آموزش، روابط جنسی و دسترسی مادی به فرهنگ و غیره را طلب می‌کند. مسئله این است که انسان‌ها باید از قید و بند نیروهای طبیعی آزاد گردند. مسئله این است که انسان‌ها باید از هرگونه قید و بندی که سایر افراد بر آنان تحمیل می‌کنند، آزاد گردند.

آزادی معنوی برده‌ها، احتمالاً، برای ادامه حیات آنان ضروری بود؛ اما مبارزه در راستای آزادی مادی، یعنی براندازی برده‌داری به‌مثابه یک نهاد اجتماعی و مجموعه ساختار اجتماعی‌ای که آن را مستحکم می‌کند، در درازمدت حتی مهم‌تر از آزادی معنوی است. به هر رو تاریخ، جنبش واقعی برده‌ها را برای رهایی مادی خودشان فراهم آورد. آنچه مارکس و انگلس در جوانی در سرلوحه کار خود قرار دادند و تا آخر عمر بدان وفادار بودند، مبارزه‌ای بود علیه کلیه نهادها و شرایطی که منجر به استثمار، بدبختی، ستم، از خودبیگانگی و آنچه در مقابل قابلیت بالقوه انسان قرار گرفته بود. چنین برخوردی یک برش رادیکال و بنیادین از هرگونه دیالکتیک اعتداری بود.

پیوند دیالکتیک ماتریالیستی با اکتشافات اصلی تاریخ‌نویسی جامعه‌شناسی فرانسوی و ترکیب آن با اقتصاد سیاسی انگلیسی - مرکزیت کار اجتماعی در تاریخ بشریت - مارکس و انگلس را قادر ساخت تا کار تئوریک خود را در مورد تکامل اجتماعی بشریت تحقیق



کنند. بدین ترتیب تئوری ماتریالیستی تاریخ و یا «تعبیر ماتریالیستی تاریخ» پدیدار گشت.

## استحاله تاریخ‌نگاری جامعه‌شناسی فرانسه

این نظر که تاریخ نه توسط انسان‌های بزرگ بلکه اساساً به‌وسیله تضادهایی که دسته‌های بزرگی از انسان‌ها را در مقابل یکدیگر قرارداده‌است، یعنی از طریق تضادهای نیروهای اجتماعی، ساخته‌شده، از همان آغاز برای تاریخ‌نگاران روشن بود. برای مثال، «سوکیدیس»<sup>۸</sup> به فرمولی رسید که مطرح می‌کرد: هر شهری به شهر ثروتمندان و شهر بی‌چیزان تقسیم‌شده و بدین‌سان به صحنه جنگ دائمی بین این دو تبدیل گردیده است. نویسندگان قدیمی چینی به‌سرعت به چنین جمع‌بندی‌ای رسیدند. بزرگ‌ترین متفکرین دنیای اسلام نیز به چنین نظری رسیدند. به‌ویژه «ابوریحان بیرونی» و «ابن خالدون»<sup>۹</sup> به‌عنوان

---

۸- تاسیدیدس (۳۸۸-۴۶۵ قبل از میلاد مسیح) بزرگ‌ترین تاریخ‌نگار عهد باستان، در آتن به دنیا آمد.

۹- ابن خالدون (۱۴۰۶-۱۳۳۲) تاریخ‌نویس و فیلسوف عرب از منادیان ماتریالیسم تاریخی.

تاریخ‌نگار و جامعه‌شناس‌های معروف تا مرز قبول ماتریالیسم تاریخی به پیش آمدند.

تجربه انقلاب‌ها عظیم بورژوازی قرن شانزدهم و هجدهم و درس‌هایی که از آن‌ها استخراج گردید و به‌صورت متوالی در محافل سیاسی مورد بحث قرار گرفت، انگیزه‌ای شد برای تاریخ‌نگاری اوایل قرن نوزدهم در فرانسه جهت توضیح مفهوم طبقات اجتماعی و ستیز بین آن‌ها، یعنی مبارزه طبقاتی، به‌مثابه ابزاری برای درک تاریخ. این مفاهیم همواره توسط افرادی همچون «فرانسیس کیوسنی»، «بنجامین کنستانت»، «اگوستین تییری»، «میگنت»، «گیوزوت» و «تیرس» در تحقیقات خود در مورد انقلاب در انگلیس، فتح انگلیس توسط «نرمان‌ها»، انقلاب فرانسه و برقراری «بوربان‌ها» در سال ۱۸۱۵، مورد استفاده قرار می‌گرفت.

دیگر نویسندگانی همچون «شیلر» در تحقیقات خود در قرن شانزدهم روی انقلاب هلند در این جهت قدم برداشته بودند. متفکرین بزرگ دیگری همچون «والتر» و «مونتسکیو» بر این شفافیت کامل بخشیده بودند که در تحلیل نهایی، تاریخ از طریق آن شرایط مادی‌ای تعیین

می‌گردد که خود آشکار می‌سازد؛ اما اینان تأکید را بیشتر بر شرایط طبیعی (آب‌وهوا، جغرافیایی و نژادی) و شرایط سیاسی (مسائل مربوط به قانون اساسی) تا اینکه تأکید را بر شرایط اجتماعی و اقتصادی بگذارند.

برتری تاریخ‌نگاری جامعه‌شناسی، در به‌کارگیری مفهوم جدیدی از طبقه بود. اگرچه نه در تمام طول تاریخ بشر، اما حداقل در مدت‌زمانی که به چندین قرن محدود می‌شود. در این راستا آن‌ها به دستاوردی واقعی و انقلابی در علوم اجتماعی نائل آمدند. آن‌ها این کار را از طریق ادغام دستاوردهای تاریخ‌نگاری آن زمان با درک بهتر از ساختمان و دینامیسم جوامع مختل، انجام دادند. مارکس و انگلس از طریق تکامل این درک بهتر موفق شدند که خود را هم چنان که وارث فلسفه کلاسیک آلمانی می‌دانستند، وارث تاریخ‌نگاری جامعه‌شناسی فرانسه هم قلمداد کنند.

با این وجود، همان‌طور که بی‌تردید می‌توان تحقیقات تاریخ‌نگاران فرانسوی اوایل قرن نوزده را دستاوردی بزرگ در علم تاریخ و علم جامعه‌شناسی تلقی کرد، به همان میزان کار آنان، از یک سو نشان‌دهنده

خلاً ای بین برداشت علمی و غیرعلمی از تاریخ بود و از سوی دیگر نشان‌دهنده تضادهای آشکاری بود که در درک آنان از واقعیت اجتماعی و سیاسی آن دوره (و بنابراین درک آنان از تاریخ) یعنی پیروزی سرمایه‌داری، وجود داشت.

۱- آنها به مفاهیم «طبقات اجتماعی» و «تضادهای بین طبقات اجتماعی» به‌گونه‌ای توصیف‌گرایانه می‌پرداختند. درحالی‌که پایه‌های مادی این تضادها را به رسمیت می‌شناختند و در مواردی، به‌ویژه در تجزیه و تحلیل خود از برخی (و نه همه!)، آنتاگونیسم طبقاتی در جامعه فئودالی، به آشکارسازی آنها می‌پرداختند، اما در واقع از نشان دادن پیوند ساختاری و ارگانیک بین طبقات اجتماعی در جامعه (به‌ویژه جایگاه آنان در تولید) و منافع مادی آنان، نقش اجتماعی و مبارزه طبقاتی، عاجز بودند.

۲- آنها اجمالاً به مبارزات ایدئولوژیک، کشمکش سیستم‌های عقیدتی، «ارزش‌های معنوی» (خدا، مذهب، آزادی، نیکی

همگانی، زیبایی و حتی ملت) به‌عنوان چیزهایی بر فراز و جدا از کشمکش‌های منافع مادی و به‌عنوان مفهوم ذاتی آن‌ها و یا حتی به‌عنوان ارزش‌هایی ابدی، می‌نگریستند.

۳- آن‌ها به‌طور کلی به منافع و مبارزات محروم‌ترین اقشار (طبقات) جامعه، آن‌هایی که هیچ‌گاه برای مدتی طولانی به قدرت نرسیده بودند، آن‌هایی که بازندگان همیشگی انقلابت و مبارزه سیاسی و اجتماعی بوده‌اند، توجه ای نکردند و یا توجه آن‌ها بدان بسیار ناچیز بود؛ و آن موقعی هم شروع به توضیح این اقشار و طبقات کردند، همیشه در هاله‌ای از عدم درک صحیح و درواقع در مبنای منافع مسلم طبقه خودشان و حتی در مواقعی بر مبنای تنفر طبقاتی، بود.

بنابراین علی‌رغم جوهر متناقض برخی از مباحث، انبوهی از سعایت از نسلی از تاریخ‌نویسان به نسل دیگر منتقل گردید. برخی از این آن‌ها عبارت بودند از: افسانه این‌که درحالی‌که از روابط جنسی خودداری می‌کردند، به کشتار دسته‌جمعی کودکان دست می‌زدند؛ افسانه این‌که

اسلاوهای دوران وسطی توانایی برقراری دول خود نداشتند، کیفیتی که از قرار مختص به آلمانی‌ها بود؛ افسانه اینکه قوم یهود از «توانائی‌های مادی» محروم گشته بود. افسانه این که سرخ‌پوست‌های مکزیک‌ی به قربانی کردن انسان در ابعاد وسیع دست می‌زند؛ افسانه «ستمگری» آمریکایی‌های بومی و «تنبلی ذاتی» سیاه‌پوستان، سیاه‌پوستانی که اگر به بردگی در نمی‌آمدند از کار کردن سرباز می‌زدند؛ و ...

درواقع قابل تأسف، اما انکارناپذیر است که تاریخ‌نگاری به‌طور کلی به تولید چنان تاریخی کمر بسته بود که توسط پیروزمندان نوشته و برای پیروزمندان بود و به زیان حقیقت تاریخی و سرکوب‌شدگان.

۴- به معنایی دقیق‌تر، همین‌طور که این تاریخ‌نویسان به قرن نوزده نزدیک‌تر می‌شدند و به آغازگاهی در توضیح مبارزات طبقاتی تاریخ معاصر خود می‌رسیدند و بنابراین همان‌طور که تاریخ‌نگاری و جامعه‌شناسی به‌طور اجتناب‌ناپذیری از جوانب مختلفی با سیاست یکی می‌شدند، این تاریخ‌نگاران همان مفاهیم متداول طبقه و مبارزه طبقاتی را از طریق کتمان بیشتر

و سیستماتیک‌تری در توضیح مبارزه کارمزدی و سرمایه، بکار می‌گرفتند؛ اما از آن مقطع به بعد تحت فشار منافع طبقاتی خود این تاریخ‌نویسان و جامعه‌شناسان بزرگ بورژوا به انکار تأثیر توضیحات خود در حوزه سیاست پرداختند. آن‌ها به‌طور کلی، این حقیقت که توجیهات آنان در حوزه سیاست در خدمت منافع مادی مشخص و متفاوتی از دیگر طبقات اجتماعی قرار گرفته بود را کتمان می‌کردند. آنان ناگهان به مدافعین «نظم اجتماعی» ابدی، «نیک‌ی همگان»، «منافع همگانی ملت»، «ارزش‌های معنوی والا» و ... استحاله یافتند.

آنان دیگر به دشمنان طبقاتی خود به‌عنوان کسانی که علیه این چیزها بودند نمی‌نگریستند. بلکه آنان را به‌عنوان «تولیدکنندگان بی‌نظمی»، «آنارشیست‌های لعنتی» (و سپس برخی از آنان، آن‌ها را «بلشویک‌هایی که چاقو را با دندان‌های خود نگاه‌داشته و انگشت کودکان را بریده و در سوپ می‌ریختند» و حتی «آن‌هایی که به خدای شیاطین صورت انسان می‌دادند.»)، «خشونت افروز» و در یک کلام «وحشی‌هایی» که علیه

«تمدن» برخاسته‌اند می‌دیدند. ایدئولوگ‌ها و سیاستمداران نژادپرست و فاشیست حتی به شکل واضح‌تری آن را بیان می‌کردند: «مادون بشر» موجوداتی محروم از کیفیت انسان؛ و از این طریق به توجیه و حقانیت بخشیدن به اعمال غیرانسانی خود علیه این دشمنان دست می‌زدند.

۵- آن‌ها از توضیح سرچشمه طبقات اجتماعی و دولت عاجز

ماندند؛ و به همین صورت به طبقات اجتماعی و دولت به‌عنوان

نهادهای کم‌وبیش ابدی می‌نگریستند. البته به‌جز ابتدایی‌ترین

مراحل جامعه بشری. آنان از میان‌رفتن دستگاه دولتی و طبقات

اجتماعی را غیرممکن و حتی «ضد طبیعت انسان» ارزیابی

می‌کردند.

مارکس و انگلس با تکامل بخشیدن به ماتریالیسم تاریخی خلأ و

تناقضات تاریخ‌نگاری جامعه‌شناسی فرانسه را پشت سر گذاشتند؛ و از

این طریق آنان به غنا بخشیدن و آشکار کردن مفاهیم طبقه و مبارزه

طبقاتی نائل آمدند.

شالوده نتایج به‌دست‌آمده توسط آنان به‌قرار زیر است:



۱- طبقات اجتماعی نه تنها نهادهای ابدی و دائمی در جامعه بشری که حتی در زندگی بشری، نیستند. پیدایش آن‌ها در مرحله خاصی از رشد جامعه بشری صورت گرفت. آن‌ها از یک صورت‌بندی اجتماعی به دیگری تکامل و انتقال می‌یابند. سرنوشت آن‌ها، همانا از بین رفتن است. سازمان اجتماعی از مراحل مختلف جوامع بدون طبقه اولیه، اشکال مختلف جامعه طبقاتی و جامعه بی طبقه آتی (کمونیست) عبور خواهد کرد.

۲- برای درک این مراحل مختلف تاریخی، یعنی، آغازگاه، تکامل و زاول تقسیم جامعه به طبقات، باید از تقدم بقاء مادی برای بشر و تمام موجودات زنده آغاز کنیم؛ اما برخلاف دیگر موجودات زنده، بشر به تولید ابزار بقاء (معاش روزمره و تولیدمثل) خود از طریق عمل جمعی آگاهانه، اقدام می‌کند: **کار اجتماعی**. این کار اجتماعی اساساً به آن تولید اجتماعی‌ای منتهی می‌گردد که شامل تولید لازم و تولید افزونه اجتماعی است.

تولید لازم امکان نگهداری (و بنابراین بازتولید) نیروی کار و ابزار کار موجود را ممکن می‌سازد. محصول افزونه اجتماعی شامل تمام آن کالاهایی است که به شکل دسته‌جمعی تولید شده‌اند و برای این نگهداری، غیرضروری هستند. تا آنجایی که این محصول افزونه اجتماعی ناچیز باشد، تقسیم جامعه به طبقات غیرممکن می‌گردد. البته اگر منظور ما این باشد که بخش بسیار کوچکی از جامعه که از الزام داشتن به تولید معیشت خود رها گردیده و از قبل این محصول افزونه اجتماعی ناچیز بهره می‌جوید. ولی تا آنجایی که محصول افزونه اجتماعی قابل توجه و یا حتی در حال رشد باشد، اما از اهمیت زیادی در آزاد کردن اکثریت عظیمی از جامعه که ملزم به به‌کارگیری بیشترین وقت خود در روند تولید و یا بازتولید معیشت مادی (معیشت مادی کل جامعه) هستند، نباشد، تقسیم جامعه به طبقات اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. به محض اینکه محصول افزونه اجتماعی به درجه‌ای از کمیت و ارزش برسد که تولید لازم با صرف نیروی نسبتاً کمتری (تنها چند ساعت کار

در روز) انجام گیرد، شرایط مادی برای پیدایش جامعه بی طبقه مهیا می‌گردد.

۳- میزان محصول اجتماعی و بنابراین، میزان محصول افزونه اجتماعی، در تحلیل نهایی، به باروری نیروی کار اجتماعی بستگی دارد. رشد اقتصادی از طریق شاخص‌هایی همچون میانگین باروری نیروی کار و میانگین طول عمر انسان‌ها تعیین می‌گردد. سطح میانگین باروری نیروی کار اساساً به سطح رشد نیروهای مولد بستگی دارد؛ یعنی، نیروهای مولد عینی (ابزار کار، وسایل تولیدی و غیره) و نیروهای مولد انسانی (تعداد نیروهای تولید ماهر)؛ بنابراین، تکنیک تولید (تکنولوژی) ترکیبی از این دو عامل است و هر دو توسط سطح معلومات تکنیکی (و کم‌وبیش دانش) و فرهنگ انباشت شده معین می‌گردند.

به همین صورت به‌طور کلی رهاکردن بخشی از جامعه از اختصاص بیشترین وقت خود به تولید معیشت مادی - و بنابراین وجود طبقات

حاکم و مالک - علی‌رغم داشتن وجوه اصلی اما صرفاً استثماری و غارتگرانه نیست. این مسئله همچنین به نیاز عینی جامعه در جهت انباشت، انتقال و دسترسی به معلومات را میسر می‌کند و در صورت امکان باعث رشد این معلومات انباشت شده می‌گردد و از این طریق نیروی باروری تولید را افزایش می‌دهد. این عملکرد اجتماعی را می‌توان عملکرد انباشت خواند.

در مرحله خاصی از رشد جامعه (رشد نیروهای مولد) انحصار انباشت، وظیفه‌ای که قبلاً به طور دسته‌جمعی در جامعه‌ای و یا قومی بر اساس کار داوطلبانه انجام می‌گرفت، به دست بخش بسیار کوچکی از آن جامعه و یا قوم افتاد. این بخش هم‌زمان به تصرف ابزار تولیدی و بخشی از محصول افزونه اجتماعی، برای مصرف غیرتولیدی (و اغلب ولخرجی) خود، دست‌یافت. این پایه اجتماعی و عملکرد اجتماعی طبقات حاکم است. آن‌ها از قبل کار دیگران ادامه حیات داده و انحصار وظایف مدیریت و انباشت را در دست خود دارند.

۴) بشر، در ابتدا به‌طور کلی، طی تولید زندگی مادی و سازماندهی اجتماعی کار و پس از سپری کردن یک دوره تحول طبقات اجتماعی به طور مشخص به برقراری روابط خاصی بین خود می‌پردازد. مارکس و انگلس این روابط را روابط تولیدی خواندند. کار اکتیو کردن هر شکلی از جامعه بشری و هر مشخص اجتماعی از طریق همین روابط مشخص تولیدی صورت می‌گیرد. این روابط تولیدی تمام «روابط اقتصادی» را مشخص می‌کند.

یعنی، نه تنها تولید بلاواسطه را، بلکه چرخش کالاها، طریقی که این کالاها در اختیار انسان‌ها قرار می‌گیرد، به عبارتی، وجهی که تولیدکنندگان (واحدهای تولیدی) از طریق آن ابزار تولیدی را بکار می‌گیرند. در تحلیل نهایی، تمامیت این روابط تولیدی، کل روابط اجتماعی جامعه طبقاتی را تعیین می‌کند: تمام روابط طبقاتی - و به همین منوال تمام ساختمان جامعه را. این اولین تز محوری ماتریالیسم تاریخی است.

۵) روابط تولیدی استواری که کم‌وبیش به شکل اتوماتیک بازتولید می‌گردند، وجوه تولیدی تفکیک یافته‌ای را تشکیل می‌دهند. مارکس و انگلس تسلسلی از وجوه تولیدی را به رسمیت شناختند: کمونیسم اجتماعات اولیه، قومی و قبیله‌ای؛ وجه تولید برده‌داری؛ وجه تولید آسیایی؛ وجه تولید فئودالی؛ وجه تولید سرمایه‌داری؛ وجه تولید کمونیستی (که سوسیالیسم به مثابه اولین فاز آن است).

در بین این وجوه مختلف تولیدی که الزاماً در پی یکدیگر و به طور خطی و یا ارجحیتی که در فوق ذکر گردید، پدیدار نمی‌گردند، به‌طور کلی دوره‌هایی از انتقال ظاهر می‌گردد که از مشخصه آن‌ها می‌توان به: استواری کمتر در روابط تولیدی؛ و امکان وجود حیطة گسترده‌تری جهت تکامل تدریجی، اشاره کرد. برای مثال مارکس و انگلس دوره انتقالی بین فئودالیسم و کاپیتالیسم را دوره «تولید خرد کالایی» نامیدند، شکلی از تولید که در بالاترین مرحله وجه تولید برده‌داری هم پدیدار گردید.

یک وجه تولید ساختاری است که اساساً نمی‌تواند از طریق تحول تدریجی آن را تغییر داد. تنها باید از طریق یک انقلاب آن را سرنگون کرد. اضافه بر این، باید در نظر داشت که زمانی که وجه تولید جدیدی استقرار می‌یابد، روابط تولیدی که بازگوکننده روابط کهن هستند، می‌توانند در کنار مختصاتی که بازگوکننده وجه تولید نوین هستند، به حیات خود ادامه دهند؛ اما پویایی وجه تولید نوین دقیقاً بدین معنی است که مختصات آن در مقابل مختصات روابط تولیدی کهن از برتری و رهبری برخوردارند و دربرگیرنده آن‌ها و نهایتاً آن‌ها را به شکل مختصات روابط نوین در می‌آورد (قانون تکامل ناموزون و مرکب).

۶) یک وجه تولید «مترقی» که از زاویه تمدن مادی و فرهنگ بر وجه تولید فعلی برتری دارد بایستی با جایگزین کردن خود در نهایت به مثابه قوه محرک اصلی تکامل نیروهای مولد عمل کند. به این معنی که باید قادر باشد به جامعه توانایی حفاظت از نیروی کار، برای تعدیل مصرف نیروی فیزیکی انسان‌ها برای تولید را بدهد. (در جامعه طبقاتی، این پیشرفت عمداً در خدمت منافع طبقات حاکم جهت گسترش وقت

تفریح، مصرف و سطح فرهنگ آن‌ها قرار می‌گیرد؛ اما طبقات تولیدکننده می‌توانند از طریق مبارزه تنها به مقدار محدودی از این پیشرفت دست یابند.) این آن چیزی است که به‌طور کلی در طی دوران استحکام و تکامل سریع یک وجه تولید انجام می‌گیرد؛ اما به دلیل جوهر، قوانین درونی تکامل و تضادهای ذاتی هر وجه تولیدی، به‌طور اجتناب‌ناپذیری دوره‌ای از رکود به دنبال این دوران استحکام و تکامل سریع، پدیدار می‌گردد. در دوران رکود، روابط تولیدی موجود به‌مثابه قیودی در مقابل جهش به جلوی نیروهای مولد قرار می‌گیرند. به این دلیل که یا رشد نیروهای مولد کاملاً متوقف می‌گردند و یا رشد آنان به قیمت «تحلیل رفتن» و هر چه بیشتر و بیشتر شدت یافتن حالت انفجاری دوران عدم ثبات روابط تولیدی موجود، ساختار اجتماعی و «نظم اجتماعی»، انجام می‌گیرد. در آن مقطع دوره‌ای از بحران عمومی اجتماعی آغاز و به انقلابات و ضد انقلابات اجتماعی منجر می‌گردد.

(۷) غیر از موارد بسیار استثنایی، هیچ‌گونه رابطه اتوماتیکی بین سطح تکامل به‌دست‌آمده توسط نیروهای مولد از یک‌سو و ادامه حیات و یا



جایگزینی روابط تولیدی موجود و وجه تولید از سوی دیگر، وجود ندارد. این سطح تکامل دامنه سلسله اشکال سازمان اجتماعی را محدود می‌کند (کارخانه مدرن و بازار جهانی با سطح تکنیک در دوره ۱۰۰ قبل از میلاد مسیح امکان‌پذیر نبود؛ بر مبنای تکنیک‌های صنعتی امروز، سیستم برده‌داری به پدیده‌ای عمومی نمی‌تواند تبدیل گردد؛ کمونیسم بر مبنای تکنیک قرن ۱۵ و ۱۶ امکان‌پذیر نبوده و ...).

هر دو مقوله فوق (سطح تکامل نیروهای مولد و جایگزینی روابط تولیدی موجود و وجه تولید) توسط اینکه مبارزه طبقاتی و نتیجه کلی آن در هر مقطع مشخص چگونه خواهد بود، به هم ربط پیدا می‌کنند. مردان و زنان تاریخ خود را می‌سازند؛ اما آن را فارغ از قیدوبندهای مادی‌ای که دارای یک سلسله امکانات نامحدود، نمی‌سازند؛ اما آنان سازندگان این تاریخ هستند. روند مشخص تاریخی اما اولاً بستگی به نتیجه حاصل شده از مبارزه آنها («عامل ذهنی تاریخ») دارد گرچه این خود ممکن است توسط یک سری عوامل تاریخی و اجتماعی، «تعیین گردد» که از کنترل آنان خارج است («عوامل عینی تاریخی»). این

عوامل تاریخی و اجتماعی «تعیین‌کننده» اما هرگز از آن درجه‌ای از صراحت برخوردار نیستند که تنها یک راه را برای تکامل تاریخی باقی بگذارند. مارکس و انگلس تأکید داشتند که: از درون عصر انقلاب اجتماعی - عصر روبه‌زوال گذاردن یک وجه تولیدی - یا به همت طبقه انقلابی وجه تولید برتری، یعنی، سازماندهی اجتماعی برتری - از نقطه‌نظر زندگی و بقاء نوع بشر - بیرون خواهد آمد و یا تلاشی طبقات متخاصم و انحطاط کلی جامعه صورت خواهد گرفت. این آن چیزی است که به وقوع پیوست. برای مثال روبه‌زوال گذاردن وجه تولید برده‌داری در روم باستان؛ و این همچنین پایه تاریخی آن مسئله غامضی است که امروز ما با آن مواجه هستیم. «سوسیالیسم یا بربریت».

۸) مبارزه طبقاتی همیشه به‌مثابه مبارزه طبقاتی همگانی تلقی می‌شود. مبارزه‌ای که دربرگیرنده تمام حوزه‌های فعالیت اجتماعی است. چه شرکت‌کنندگان در آن به آن واقف باشند و چه نباشند.

مردان و زنان نمی‌توانند با هم مراوده داشته باشند و به برقراری روابط تولیدی خود بپردازند، مگر این‌که با یکدیگر ارتباط داشته باشند.

هرآنچه انسان‌ها انجام می‌دهد و تولید می‌کنند باید «از مخیله آن‌ها بگذرد» و بنابراین، همگام با انجامشان به‌گونه‌ای ایدئولوژیک (درپوشش ایده‌ها، سیستم‌های عقیدتی، امیدها ترس‌ها و احساسات دیگر) ارائه می‌گردند و عکس‌العمل خود را بر فعالیت مادی آن انسان‌هایی که آن‌ها را تجربه می‌کنند می‌گذارند این سیستم‌های ارائه دهنده‌گی دنیای مادی در مخیله بشر در خود عوامل روبنایی ایدئولوژیک تمام جوامع بشری را دارند. در تحلیل نهایی، پایه اجتماعی (یا زیربنا)، یعنی، روابط اجتماعی تولیدی است که روبنای اجتماعی را تعیین می‌کند؛ یعنی، تعیین کردن چگونگی تکامل و تداوم اشکال دولت، حقوق، اخلاقیات، مذهب، فلسفه، علم، هنر و ادبیات در هر عصر تاریخی. حیات اجتماعی چگونگی آگاهی اجتماعی را تعیین می‌کند. این دومین تز محوری ماتریالیسم تاریخی است. از آنجایی که طبقه حاکم کنترل محصول افزونه اجتماعی و از این طریق کنترل کل هستی جامعه را در دست دارد، بنابراین ایدئولوژی طبقه حاکم به‌طور کلی ایدئولوژی حاکم در هر عصر تاریخی است. این البته بدین معنی نیست که این ایدئولوژی تنها ایدئولوژی موجود در هر

دوره تاریخی است. بقایای ایدئولوژی‌های طبقات حاکم دوران قبل می‌توانند برای مدتی طولانی پس از سرنگونی آن‌ها وجود داشته باشند و به حیات خود در کنار ایدئولوژی طبقات حاکم فعلی ادامه دهند. ایدئولوژی طبقات میانه‌ای از قبیل خرده‌بورژوازی در جامعه سرمایه‌داری و ایدئولوژی طبقات نوین و در حال خیزش که در مقایسه با طبقات موجود انقلابی هستند، می‌توانند در کنار یکدیگر برای مدتی نسبتاً طولانی به حیات خود ادامه دهند. به‌طور کلی، مبارزه طبقاتی حادی بین ایدئولوژی‌های موجود تداوم‌یافته و رهگشای یک عصر تاریخی انقلاب اجتماعی خواهد بود؛ اما برای یک طبقه اجتماعی غیرممکن خواهد بود که هژمونی ایدئولوژیک جامعه را به دست گیرد، بدون اینکه کنترل محصول افزونه اجتماعی را در دست خود داشته باشد؛ یعنی در یک کلام، به‌دست‌آوردن هژمونی اقتصادی. دلیل این‌که بورژوازی توانست هژمونی ایدئولوژیک جامعه را قبل از انقلاب بورژوایی به دست گیرد، رشد اقتصادی قابل‌ملاحظه آن تحت حکومت مطلقه سلطنتی بود؛ اما پرولتاریا نمی‌تواند به این هژمونی ایدئولوژیک در جامعه سرمایه‌داری،

قبل از انقلابی که دولت بورژوازی و سلب مالکیت سرمایه در طی آن انجام گرفته باشد، دست یابد.

۹) دولت محصول تقسیم جامعه به طبقات است. ابزاری است در دست یک طبقه برای تأمین، انسجام و بازتولید حاکمیت خود. این سومین تزی مرکزی ماتریالیسم تاریخی است. دولت و «جامعه سازماندهی شده» یا «جامعه مدنی» به طور کلی از یک جوهر نیستند. دولت از ابتدا وجود نداشت؛ و تا ابد هم نمی تواند به حیات خود ادامه دهد. تجزیه و تحلیل منشأ دولت، تکامل مشخص آن و زوال آن در نهایت، سهم ارزنده ای است که مارکسیسم در حوزه علوم اجتماعی ارائه کرده است.

نهادهای دولتی اجزاء حیاتی برای حفظ روبنای اجتماعی جامعه هستند. آنها هم شامل ابزارهای قهری (ارتش، نهادهای سرکوبگر و سیستم قضائی) هستند و هم شامل ابزارهای اجتماعی به هم پیوسته ای که در جهت ترغیب طبقات تولیدکننده به قبول استثمار و ستم طبقاتی بکار گرفته می شوند؛ و پوششی برآر مخفی کردن و «چهره قانونی» بخشیدن به ماهیت استثمارگرایانه و ستم گرایانه این نهادهای دولتی هستند.

ایجاد همکاری و همسویی نهادهای فوق عملکرد اولیه ایدئولوژی‌های حاکم است. یکی دیگر از عملکردهای اولیه ایدئولوژی‌های حاکم ایجاد همکاری و همسویی بین نهادهایی است که این ایدئولوژی‌ها توسط آنان به جامعه انتقال می‌یابند. نهادهایی همچون سیستم آموزش و پرورش، کلیسا، بنگاه‌های خبررسانی، تبلیغات و غیره در جامعه سرمایه‌داری. به همین دلیل نه تنها هرگونه مبارزه طبقاتی گسترده، بلکه هرگونه مبارزه طبقاتی به شکل عمومی آن، باید لزوماً مبارزه‌ای سیاسی باشد - مستقل از آگاهی انسان‌هایی که آن را به پیش می‌برند - مبارزه‌ای برای نگاه‌داری، یا تضعیف و یا حتی سرنگونی یک دولت و قدرت سیاسی یک طبقه.

۱۰- بین سرنگونی قدرت دولتی و حاکمیت اقتصادی بورژوازی و شکل‌گیری جامعه بی طبقه، یک دوره تاریخی انتقالی وجود دارد که کاراکتر آن دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا است. دیکتاتوری پرولتاریا است. دیکتاتوری پرولتاریا به معنی اعمال قدرت دولتی توسط طبقه مزدبگیر. وظیفه اصلی آن جلوگیری از دوباره به قدرت رسیدن استثمارگران سابق

و سازماندهی اقتصاد و جامعه، با چشم‌انداز رهایی بشر، از طریق سازماندهی مترقی و آگاهانه تمام حوزه‌های فعالیت اجتماعی، است. این سازماندهی، از سازماندهی تولید مادی، توزیع کالاها و خدمات، مدیریت اقتصاد و دولت توسط خود تولیدکنندگان، اشاعه فرهنگ مترقی و قراردادان اطلاعات و معلومات موجود در دسترس همه افراد جامعه، آغاز می‌گردد.

### **استحاله اقتصاد سیاسی انگلیسی**

درک انتقادی مارکس و انگلس از تاریخ‌نگاری جامعه‌شناسی فرانسوی، آن‌ها را به‌جایی رساند که توانستند مفاهیم طبقه اجتماعی و مبارزه اجتماعی را با مفاهیم کار اجتماعی و تولید اجتماعی مرتبط سازند. در این راستا آنان به مسائل علم اقتصاد و تجزیه و تحلیل آنان، به‌ویژه به ماهیت مسئله مبادله، پرداختند. پس از مقداری تأمل از سوی مارکس، آن‌ها تزه‌های پایه‌ای مکتب کلاسیک اقتصاد سیاسی انگلیسی را

پذیرفتند. مبادله، بر مبنای معادل مقدار کار موجود در کالا به حساب می‌آید.

این تئوری که به‌عنوان تئوری «ارزش کار» شناخته می‌شود؛ دارای ریشه‌ای است که به دوران باستان بر می‌گردد. این تئوری، به شکل خام آن، ابتدا در قرون وسطی توسط تئوریسین‌های مکتبی فرموله شد. در قرن هفدهم توسط ویلیام پتی<sup>۱۰</sup> مجدداً مورد بررسی قرار گرفت و به شکل نهایی خود در قرن هجدهم در آثار آدام اسمیت<sup>۱۱</sup> و در قرن نوزدهم در آثار دیوید ریکاردو،<sup>۱۲</sup> نمایان گشت.

نقطه برجسته تئوری اقتصاد سیاسی کلاسیک، به‌عنوان تئوری بورژوازی در حال رشد و انقلابی، برخورد غیردگماتیک آن در جهت پیدا کردن

---

۱۰ - Petty William Sir (۱۶۸۷- ۱۶۳۳) بنیان‌گذار اقتصاد سیاسی مدرن، تئوری ارزش کار را صراحتاً اعلام داشت.

۱۱ - Smith Adam (۱۷۹۰- ۱۷۲۳) اقتصاددان اسکاتلندی، یکی از بنیان‌گذاران مکتب کلاسیک اقتصاد سیاسی.

۱۲ - Ricardo David = ۱۸۲۳β ۱۷۷۳ بزرگ‌ترین اقتصاددان کلاسیک انگلیسی، هوادار تئوری ارزش کار. در شکل‌گیری نظرگاه‌های مارکس به‌شدت تأثیر گذاشت.



راه‌حلهایی برای مسائل مختلف بود. این تئوری تقریباً از همان ابتدا به زندگی اقتصادی، تحت نظام سرمایه‌داری، به‌عنوان پدیده‌ای عینی که به توضیح و تفسیر نیازمند است می‌نگریست و نه به‌عنوان دسته‌ای اصول و ارزش‌های «اخلاقی» که نیازمند تأیید کردن و یا مردود شمردن، بودند. این تئوری قبول کرده بود که علم اقتصاد، همچون تمام علوم دیگر، بایستی از مفروضات امپریک آغاز شود (مفروضاتی که در رأس آن‌ها قیمت‌ها قرار دارند) و در این راستا به کشف آن قوانینی بپردازد که توضیح‌گر حرکات این مفروضات امپریک باشند. این مسئله بدان‌جا انجامید که ارزش کالاها را در مرکز توضیح‌گری‌های این تئوری قرارداد. برای آدام اسمیت و دیگران آغازگاه‌های تاریخی اقتصاد بازار شالوده حداقل یکی از بنیان‌های اصلی اعتبار تئوری ارزش کار را در بر می‌گرفت.

فیزیوکرات‌های فرانسوی قرن هجدهم این ایده که کار به‌تنهایی آفریننده ارزش است را در تحلیل‌های ویژه خود به کار گرفتند، آن‌ها قاطعانه بیان داشتند که تنها کار کشاورزی، کار تولیدکننده بود. درک

ایستا و محدود آنان از این مفهوم، در فرانسه قبل از انقلاب، به طور واضحی انعکاس خود را بر تسلط کشاورزی بر صنعت گذاشت. با این وجود آن‌ها با این کار خود راه‌گشای دو پیشرفت اساسی در اصول اقتصاد سیاسی انگلیسی شدند. آن‌ها درآمد طبقات حاکم (مالکان و همچنین بازرگانان و صاحبان صنعت) را به‌عنوان درآمدی که از قبل محصول کار تنها طبقه تولیدکننده (از نقطه نظر فیزیوکرات‌ها آن طبقه دهقان بود) به دست می‌آمد می‌دانستند؛ و زندگی اقتصادی را به‌طور کلی به‌عنوان گردش تولیدات و درآمدهایی می‌پنداشتند که کنترل تولید در جریان و تولید آینده را به دست داشت؛ یعنی، روند بازتولید. مارکس از این دو پیشرفت برای تکامل تئوری اقتصاد خود استفاده کرد؛ اما قبل از هر چیز او می‌بایستی چندین تناقض بنیادین و نقاط ضعف اقتصاد سیاسی انگلیسی که آدام اسمیت و دیوید ریکاردو برای آن‌ها راه‌حلی نداشتند را پاسخ می‌داد.

این تناقضات و نقاط ضعف عبارت بودند از:

۱- تعریف آنان از ارزش، ناکامل، غیر رضایت‌بخش و غیر مستعمل بود. اقتصاد سیاسی کلاسیک انگلیسی بر این باور بود که «کار» در نهایت، چیزی به جز وسیله‌ای برای اندازه‌گیری نبود - چیزی که تقلیل مخارج مختلف تولید یک کالا را به یک «فاکتور» امکان‌پذیر می‌ساخت و یا این استنباط که «کار» به‌عنوان درآمد طبقات اجتماعی مختلف است؛ اما اسمیت و ریکاردو تا به آخر به جستجوی پاسخ مسئله نرفتند؛ یعنی پاسخ به این مسئله که جوهر و طبیعت این ارزش رازگونه که توسط «کار» اندازه گرفته می‌شود، چیست.

۲- این عدم صراحت در توضیح ماهیت «ارزش»، آدام اسمیت را به تناقض در هم پیچیده‌ای کشاند. او در راستای کوشش خود برای پیدا کردن معیاری قیاسی برای «ارزش» چنین مطرح می‌کرد که: «ارزش کالا» بر مبنای «کار» تعیین می‌شود؛ اما «ارزش کار» به‌نوبه خود توسط دستمزد مشخص می‌شود. بن‌بست این نظریه اما آنجایی مشخص می‌گشت که سؤال می‌شد: پس چه چیزی ارزش دستمزد را

تعیین می‌کند؟ به عبارت دیگر کالاهای معیشتی‌ای که کارگر به وسیله  
مزدش خریداری می‌کند.

۳- اقتصاد سرمایه‌داری. عمدتاً به شکلی ایستا درک می‌شد. مکتب  
کلاسیک قبل از هر چیز هدفش اساساً توضیح «وضعیت متعادل» بود.  
دلیل اخلال در این وضعیت متعادل را رقابت ناقص، یعنی ادامه حیات  
انحصارات گوناگون؛ و یا پدیده سیاست پولی، می‌پنداشت. برای مکتب  
کلاسیک، دینامیتم بنیادین رقابت که خود آفریننده وضعیتی غیر  
متعادل (تقریباً همیشگی) بین عرضه و تقاضا بود - و در موارد متعددی  
سبقت اولی بر دومی - و نتیجه حاصل شده از این وضعیت، یعنی،  
بحران ادواری اضافه تولید، قابل درک و توضیح نبود؛ و این صرفاً به این  
دلیل نبود که آدام اسمیت و دیوید ریکاردو هر دو در دوره‌ای زندگی  
می‌کردند که پدیده بحران ادواری خود را به شکلی کامل نشان نداده  
بود. بلکه قبل از هر چیز، به این دلیل بود که آن‌ها کاملاً از درک این  
مسئله ناتوان بودند که رقابت سرمایه‌داری «در روند تولید»، خود بر

مبنای استحاله مداوم تکنیک‌های تولید و مخارج تولید استوار گشته و این استحاله مداوم در واقع، تغییرات سریع در ارزش کالاها است.

۴- حتی تئوری (دستمزدها) ی اقتصاد سیاسی کلاسیک اساساً تئوری ایستا بود. این تئوری چنین مطرح می‌کرد که «دستمزدها» حول حداقلی که به طور فیزیکی برای زنده ماندن کارگران لازم است، نوسان می‌کنند. در ضمن این تئوری دستمزدها، کمتر اقتصادی بود تا تئوری وابسته به آمار و ارقام. این تئوری مدعی آن بود که نوسان در نرخ زادوولد و مرگ‌ومیر کودکان به تنظیم عرضه کارگران در «بازار کار» می‌انجامد. هرگونه افزایش دستمزدها به سطحی بالاتر از آن سطحی که به طور فیزیکی برای زنده ماندن کارگران لازم است، به بالارفتن عرضه کارگران در بازار کار می‌انجامد؛ و به پائین آمدن سطح دستمزدهای نسل‌های بعد منجر می‌گردد؛ بنابراین، این تئوری چنین نتیجه می‌گرفت که دستمزدها کم‌وبیش به طور اتوماتیک حول همان حداقل لازم برای زنده ماندن، باقی خواهند ماند. پس از آن در قرن نوزدهم سوسیال دمکرات آلمانی «فردینال لاسال» با اتکا به فرمول «قانون

آهنین دستمزدها» به احیای تئوری‌ای در مورد دستمزدها پرداخت. این تئوری که از سوی لاسال در شرایط ماقبل صنعتی‌شدن و یا در حال صنعتی‌شدن جوامع سرمایه‌داری مطرح گردید، هدفش عقلانی کردن منافع بورژوازی جوان این جوامع و کوشش در جهت پایین آوردن دستمزدها به سطحی بسیار نازل (به فقر کشاندن کامل پرولتاریا) بود.

۵- اصلی‌ترین نماینده اقتصاد سیاسی کلاسیک، دیوید ریکاردو بود که از یک نوع تئوری نادرست «پول» دفاع می‌کرد. به اصطلاح تئوری کمی پول که به پیدایش تناقضات بنیادین در تمام سطوح تجزیه و تحلیل اقتصادی او (و در حقیقت در تمام سطوح سیستم فکری او) منجر گردید. ریکاردو از یک‌سو، به طور سیستماتیک از تئوری ارزش کار دفاع و همواره مطرح می‌کرد که ارزش تمام کالاها توسط مقدار کاری که صرف آن‌ها شده، تعیین می‌گردد. از سوی دیگر، مطرح می‌کرد که ارزش طلا توسط مقدار طلای در گردش «بازار» تعیین می‌گردد؛ اما طلا به شکل انکارناپذیری کالایی بود که توسط بشر تولید می‌شد؛ بنابراین

چرا ارزش آن، باید توسط حجم آن در گردش تعیین گردد تا توسط مقدار کاری که صرف تولید آن شده است؟

۶- اقتصاد سیاسی کلاسیک عمدتاً به عنوان چیزی عینی مفهوم می‌شد. به‌ویژه موقعی که کار مولد را با تولید کار توسط سود یکی می‌پنداشت؛ اما وقتی با واقعیت مبارزه کارگران و سازمان‌های آنها، به‌ویژه مبارزه برای اضافه دستمزد و تعدیل ساعات روزانه کار، مواجه گردید، به ناگهان این واقعیت انکارناپذیر را رد کرده و به اصولی بودن، ذهنی‌گرایی و اخلاقی جلوه‌دادن آنان پرداخت. تلاش برای محکوم کردن سازماندهای کارگران و مبارزه آنان تحت عنوان «غل‌وزنجیر بر آزادی»، «موانع رقابت آزاد»، «اتوپیایی که برخلاف قوانین تسلیم‌ناپذیر اقتصادی (قوانین بازار) عمل می‌کند»، «حمله به نظم عمومی» و غیره، از جمله برخوردهایی است که به این واقعیات می‌شد. برای انجام این کار یک جنبه بنیادین واقعیت اقتصادی و اجتماعی می‌بایستی مردود اعلام شود. به عبارتی، نفس استثمارگرانه وجه تولید سرمایه‌داری. جنبه‌ای که به طور اجتناب‌ناپذیری به حاد شدن مبارزه طبقاتی بین کارفرمایان و

مزدبگیران و گردآمدن و یکی شدن مزدبگیران در راستای دفاع از منافع خودشان، می‌انجامید. اگر آزادی (بورژوازی) به این معنی است که هر فردی حق دارد که از منافع خودخواهانه اقتصادی خود دفاع کند، چرا مزدبگیران نباید از چنین حقی برخوردار باشند؟ چرا برای کارفرمایان قانونی خواهد بود که سطح زندگی خود را ارتقا دهند، اما برای مزدبگیران همین کار غیرقانونی است؟

مارکس و انگلس موفق به حل تمام این تناقضات ذاتی اقتصاد سیاسی کلاسیک شدند. آن‌ها این کار را از طریق دو کشف بنیادین علمی و تأثیر آتی آن‌ها انجام دادند. به عبارتی، معرفی یک سیستم تجزیه و تحلیل اقتصادی که در خود دارای توضیحی مرتبط و بدون اشتباه بود؛ و انتقاد از وجه تولید سرمایه‌داری و قوانین حرکت آن را نشانه می‌رفت.

مارکس مطرح کرد که اولاً، «کار» یک واحد نیست که از طریق آن به استانداردی همگانی برای اندازه‌گیری عناصر مختلف مخارج تولید کالاها رسید. «کار» خود جوهر ارزش است. ارزش، یا «کار» است و یا به



عبارتی دقیق‌تر، بخشی از پتانسیل «کار» (کل حجم روزهای کار و یا ساعات کار) موجود در جامعه و در طول دوره‌ای از حیات آن جامعه. کار اجتماعی به‌طور کلی (یعنی، کاری که از یک صنف و یا حرفه مشخص یک کارگر مجرد شده باشد) بنیاد زندگی و تداوم حیات تمام جوامع بشری را تشکیل می‌دهد. در جامعه‌ای که بر مبنای مالکیت خصوصی بنا گردیده، تمام این کار اجتماعی به بخش‌های جداگانه‌ای درآمد و به کارهای خصوصی ارائه شده از سوی افراد منفرد و واحدهای تولیدی مستقل از یکدیگر، تبدیل می‌گردد. این وظایف به شکل آگاهانه بین تولیدکنندگان تقسیم نشده، بلکه به شکل خودبه‌خود انجام گرفته است. عملکرد اقتصادی خودبه‌خودی تولیدکنندگان بعداً توسط بازار تصحیح می‌گردد. افراد منفرد باید کاری را به دست آورند که در واقع قبلاً انجام داده‌اند و به‌عنوان کار اجتماعی شناخته شده است. کار خصوصی همیشه جزئی از کل کار اجتماعی است، اما هر یک از مقادیر کار خصوصی به طور اتوماتیک به این عنوان شناخته نمی‌شوند. این دقیقاً ارزش کالاهاست که این شناختن‌ها را معین می‌کند. ارزش کالاها مقدار کار

مجرد اجتماعاً لازم برای تولید آن‌ها است (فرمول اجتماعاً لازم، بر مبنای متوسط بارآوری کار در هر یک از واحدهای تولیدی مشخص، قرار دارد).

دومین کشف مارکس در واقع از درون همین اولین کشف مهم او بیرون آمد. مزدبگیران، پرولترها، مرد یا زن، «کار» خود را به فروش نمی‌رسانند، بلکه «نیروی کار» خود را بفروش می‌رسانند. به عبارتی، به فروش رساندن توانایی خودشان برای تولید؛ و این آن نیروی کاری است که جامعه بورژوایی آن را به کالا تبدیل می‌کند؛ بنابراین، این نیروی کار هم دارای ارزشی است که می‌تواند به لحاظ عینی به تمام کالاهای دیگر تعلق گیرد: مخارج تولید خودش، مخارج بازتولید خودش. این نیروی کار، مثل تمام کالاهای دیگر، دارای فایده خود (ارزش مصرف) برای خریدار است. فایده‌ای که پیش شرط فروش آن است؛ اما قیمت (ارزش) کالای به فروش رسیده را تعیین نمی‌کند.

اما از آنجائی که بنا بر تعریف، تمام نیروی کار، در جامعه بازاری، در خدمت اضافه کردن ارزش به ارزش ماشین‌ها و مواد خام، قرار دارد،

بنابراین، فایده و ارزش مصرفی نیروی کار برای خریداران آن، یعنی سرمایه‌دار، دقیقاً آن چیزی است که بتواند ارزش تولید کند. هر مزدبگیری بنابراین، «ارزش اضافه شده» تولید می‌کند. از آنجائی که سرمایه‌دار دستمزد کارگر را پرداخت می‌کند - دستمزدی که کارگر توسط آن نیروی کار خود را بازسازی می‌کند - بنابراین سرمایه‌دار تنها به شرطی این نیروی کار را خریداری می‌کند که «ارزش اضافه شده» توسط کارگر بیشتر از ارزش نیروی کار خود او باشد. این بخش از ارزش جدید تولید شده توسط مزدبگیر را مارکس ارزش اضافی نامید. ارزش اضافی عبارت است از تفاوت بین ارزش جدید تولید شده توسط نیروی کار و ارزش خود این نیروی کار؛ یعنی، تفاوت بین ارزش جدید تولید شده توسط کارگر و مخارج بازتولید نیروی کار او.

بنابراین، ارزش اضافی یعنی جمع کل درآمد طبقات مالک (سود+ بهره+ اجاره زمین) آن چیزی است که از تولید اجتماعی، پس از اینکه بازتولید نیروی کار تضمین و مخارج تأمین و نگهداری آن کسر گردید، باقی می‌ماند؛ بنابراین ارزش اضافی چیزی به جز شکل پولی اضافی تولید

اجتماعی‌ای که در جامعه طبقاتی سهم طبقات مالک از تولید اجتماعی در روند توزیع را تشکیل می‌دهد، نیست. درآمد صاحبان برده در جامعه برده‌داری؛ اجاره زمین‌داری در دوران فئودالیسم؛ باج و خراج در وجه تولید باج و خراج‌گیری و غیره.

کشف ارزش اضافی به‌مثابه یک مقوله بنیادی جامعه بورژوازی و وجه تولید آن (سرمایه‌داری) همراه با توضیح طبیعت آن (نتیجه کار اضافی، نتیجه کار بدون دستمزد و پاداش عرضه شده توسط مزدبگیران) و آغازگاه آن یعنی، جبر اقتصادی که پرولتاریا را مجبور به فروش نیروی کار خود، به‌عنوان یک کالا به سرمایه‌دار می‌کند. همه نمایانگر سهم اصلی مارکس در توضیح اقتصاد و علوم اجتماعی به‌طور کلی است؛ اما خودش به‌مثابه به‌کارگیری تئوری ارزش کار تکامل‌یافته‌ای است در مورد یک کالای مشخص، یعنی، نیروی کار.

به هر رو، به‌کارگیری شدید تئوری ارزش کار در مورد مشخص «نیروی کار» به تحلیلی عمیق‌تر از مشخصات این کالا نیاز داشت. «نیروی کار»، یعنی توانایی کارکردن، صرفاً یک خصوصیت فیزیکی نیست که بتوان آن

را به‌عنوان یک انرژی (مصرف کالری و تولید انرژی از این طریق) اندازه گرفت. کارگران نه‌تنها دارای عضله، بلکه دارای رگ‌های حسی و مغز نیز هستند. درحالی‌که بازتولید توانایی فیزیکی آنان امری ضروری برای آنان در جهت ارائه کار خود به کارفرمایان است، در اکثر موارد بسیار ناکافی است.

کار خانگی زنان در خانواده از نسلی به نسل دیگر، به این بازتولید فیزیکی نیروی کار کمک می‌رساند؛ اما از آنجائی‌که به تولید کالاها نمی‌انجامد، در اقتصاد بازار در محاسبات مربوط به مقدار کار مصرف شده در تولید به‌حساب نمی‌آید. مارکس به مقدار بسیار کمی این مسئله را مورد مطالعه و توضیح قرارداد.

به‌علاوه، به‌کارگیری تمام نیروی کار بستگی به سعی و کوشش کارگر و توجه او دارد، صفاتی که به‌هیچ‌وجه صرفاً به نیروی جسمانی ربطی ندارند. کارگر باید آماده کارکردن تحت شدت مشخص، توجه و دقت مشخص و با استفاده از حداقلی از مهارت باشد (شاید به‌استثنای کارگران با دستمزد بسیار پایین). رسیدن به تمام نیازمندی‌های فوق

«مخارج بازتولید»ی را به همراه خواهد داشت که روند تعیین دستمزدها را مشخص می‌کند. این در رابطه با خرید نیروی ماهر کارگران به شکل واضحی نمایان می‌گردد؛ اما کاربرد آن در مورد آموزش و دقت، عادت کردن به جدیت در کار، مواظبت از ابزار تولید و غیره هم صدق می‌کند. البته سرمایه‌داران سعی می‌کنند که این کیفیت‌ها را با پایین‌ترین قیمت ممکن، از طریق تهدید کارگران به بی‌کارسازی و یا دیسپلینی که توسط کارفرمایان و سرپرست‌ها اعمال می‌شود، به دست آورند؛ اما تجربه نشان داده که برای تولید و بازتولید این کیفیت‌های عالی نیروی کار - که از دامنه صرفاً توانایی جسمی خارج‌اند - کارگران باید از امکانات و خدمات مشخصی برخوردار باشند.

بنابراین ارزش نیروی کار شامل دو چیز است که با ارزش دودسته از کالاها ارتباط دارند. آن دسته از کالاهایی که اولیه‌ترین نیاز جسمی کارگر را تأمین می‌کنند، یعنی آن چیزهایی که حداقل حیات جسمی را تضمین می‌کنند؛ و آن دسته از چیزهایی که نیازهای (آنچه مارکس آن را تاریخاً - اخلاقی خواند) دیگر او را بر طرف می‌سازد - چیزهایی که به

همت مبارزه کارگران تاریخاً به شکل تدریجی داخل متوسط مزد آن‌ها گنجانده شده است، چیزهایی که از یک کشور تا کشور دیگر و از یک دوره تاریخی به دوره تاریخی دیگر متفاوت هستند.

دستمزدها اما به‌دوراز اینکه برای همیشه و اتوماتیک در سطح حداقل معیشت باقی بمانند، مدام دچار نوسان هستند. به گفته مارکس، این نوسان هم آهنگ با چشم‌انداز اقتصادی و گرایش طولانی اجزا «تاریخاً - اخلاقی» دستمزدها در جهت منبسط و منقبض گشتن، صورت می‌گیرد. پایین‌ترین نقطه این نوسانات دستمزدها چیزی به‌جز حداقل حیات جسمی کارگر نیست. حداقلی که از آن کمتر توانایی جسمانی آن رو به زاول می‌گذارد (کارگران قدرت جسمانی خود را ازدست‌داده و در حال کارکردن به حالت اغما می‌افتند و یا مریض می‌شوند). سقف حیات آنان سطحی است که بالاتر از آن سود سرمایه‌دار محو می‌گردد.

تئوری دستمزد مارکس مطرح می‌کند که: دستمزدها به نسبت اندازه ارتش ذخیره صنعتی نوسان می‌کنند (تعداد بیکاران و توده بالقوه و نه واقعی مزدبگیر همچون زنان خانه‌دار که آمادگی فروش نیروی کار خود

را دارند، اضافه جمعیت روستانشین و غیره) و از سوی دیگر، به نسبت تأثیر دوره‌ای نتیجه مبارزه بین سرمایه‌داران و کارگر مزدبگیر بر بستر توازن قوا بین این دو طبقه. نوسانات ارتش ذخیره صنعتی در تحلیل نهایی توسط بالا و پایین شدن انباشت سرمایه معین می‌گردد.

از آنجائی که این تئوری تکامل تدریجی دستمزدها را تنها به مسئله منحنی جمعیت ربط نداده (از طریق صرفاً منحنی عرضه کار)، بلکه آن را به دینامیتم کلی اقتصاد سرمایه‌داری (از طریق هر دو تکامل تدریجی عرضه کار و تقاضا برای کار) مرتبط می‌ساخت، بنابراین می‌توان به عینه مشاهده کرد که معرف تکاملی عظیم در مقایسه با تئوری دستمزد مالتاس و ریکاردو بود.

مارکس و انگلس همچنین جابه‌جایی سیکلی رابطه نیروهای موجود بین سرمایه و کار را وارد معادله تعیین دستمزدها کردند و از این طریق از تحلیل محدود و مکانیکی اقتصاد جبرگرای اقتصاد سیاسی کلاسیک برش کردند. مبارزه طبقاتی عامل تعیین‌کننده (متغیر) ی بخشاً جدا از تکامل تدریجی وجه تولید سرمایه‌داری، به حساب آمد. آن‌ها چنین



مطرح کردند که دیالکتیکی واقعی نیروهای محرکه اقتصادی این وجه تولید را به مبارزه طبقاتی مرتبط می‌سازند. در نتیجه این تحلیل اقتصادی، امکان توضیح و ذی‌حق دانستن مبارزه کارگران، از نقطه نظر عینی و علمی، به وجود آمد. علم به سلاحی در مبارزه پرولتاریا تبدیل گردید. همچنین طریقی که مارکس به حل تناقضات تئوری «پول» ریکاردو پرداخت، خود قدمی بزرگ به جلو در علم اقتصاد سیاسی بود. برای مارکس تنها کالایی که دارای ارزش خودش (ارزش حقیقی) است می‌توانست «محور» سیستم اقتصاد پولی باشد. آن کالا طلا بود. از آنجائی که طلا دارای ارزش خودش (تعداد ساعات کار اجتماعاً لازم برای تولید یک اونس طلا) بود، در نتیجه قیمت‌ها، در درازمدت، مطابق با نسبت بین گرایش بارآوری کار در صنعت مانوفاکتور و کشاورزی از یکسو و گرایش بارآوری کار در معادن طلا از سوی دیگر، ظاهر می‌شدند. تئوری کمی «پول» برای پول فلزی هیچ‌گونه اعتباری ندارد. موقعی که به نسبت نیاز مقدار پول در گردش و پرداختی‌ها در یک کشور، طلای اضافه‌تری وجود داشته باشد، این طلا ارزش خود را «از

دست نمی‌دهد». بخشاً از گردش خارج شده و به پشتوانه تبدیل می‌گردد. در تئوری «پول» مارکسیستی، نوسانات ذخایر طلا (مقدار پولی که به شکل گنجینه درآمده) نقش تنظیم‌کننده را ایفا می‌کند. تنظیم‌کننده‌ای است که مسئول برقراری توازن بین عمده پول در گردش و ارزش کالاهاست. کالاهایی که باید با آن مبادله شوند. در این راستا باید پرداختی‌هایی که در شرف انجام‌اند و سرعت گردش این پول را وارد محاسبات کرد. از سوی دیگر، در کاربرد مستقیم تئوری ارزش کار باید در نظر داشت که پول کاغذی «ارزش» خود را از دست می‌دهد - یعنی، یک واحد پول کاغذی معرف مقدار کمتری از طلا خواهد بود، اگر زیادتر از پشتوانه آن چاپ شود (تورم پول کاغذی).

مارکس بر مبنای این دو آغازگاه در حوزه اقتصادی توانست قوانین اصلی حرکت وجه تولید سرمایه‌داری را نشان دهد. نزدیک به صد و بیست و پنج سال از نگارش جلد اول سرمایه می‌گذرد، تاریخ اقتصاد و جامعه در این مدت به شکل انکارناپذیری صحت و اعتبار یافته‌های مارکس را انعکاس داده است:

۱- گرایش مداوم به انقلاب در تکنیک تولید و سازماندهی کار از طریق پیشرفت تکنیکی‌ای که بنیادش بر صرفه‌جویی کار بنا نهاده شده، یعنی، جایگزینی ماشین با انسان.

۲- گرایش کمپانی‌ها در انقیاد در آوردن تمام تصمیمات سرمایه‌گذاری برای رسیدن به سود بیشتر. سرمایه تشنه ارزش اضافی است، زیرا ارزش اضافی تنها منبع نهایی سود است؛ و نیروی محرکه برای به‌دست‌آوردن بیشترین سود، نتیجه اجتناب‌ناپذیر رقابت و مالکیت خصوصی است.

۳- به شکل اجتناب‌ناپذیری، انباشت سرمایه (گسترش حجم سرمایه) هدف نهایی و نتیجه تمام اقتصاد ماشینی شده سرمایه‌داری است.

۴- انباشت سرمایه شکل پیش‌رونده تراکم و تمرکز سرمایه‌های گوناگون را به خود می‌گیرد. حجم سرمایه‌ها گسترش می‌یابد؛ اما درعین حال، سرمایه‌داران کوچک و متوسط هر چه بیشتر به کام انحصارات عظیم می‌افتند.

۵- درحالی‌که سرمایه‌ها رشد می‌کنند، بخشی از حجم آن‌ها که به مصرف خرید نیروی کار می‌رسد (سرمایه متغیر) با سرعت کمتری

نسبت به بخش دیگر که به مصرف خرید ماشین‌آلات، مواد خام و مخارج جانبی، انرژی و غیره (سرمایه ثابت) می‌رسد، رشد می‌کند. ترکیب ارگانیک سرمایه (نسبت سرمایه ثابت به سرمایه متغیر) در درازمدت گرایش به رشد کردن دارد.

۶- نسبت بخش کوچکی از کل ارزش اضافی به دست‌آمده توسط شاخه‌ای از سرمایه‌داری، گرایش به انطباق با ارزش اضافی به دست‌آمده در شاخه‌های دیگر سرمایه‌داری دارد. این گرایشی است به طرف برابری نرخ سود و شکل دادن متوسطی از نرخ سود، حداقل در هر یک از کشورهای سرمایه‌داری، در دوره‌ای مشخص.

۷- به همان اندازه که نرخ متوسط سود، گرایش به طرف پایین آمدن دارد، ترکیب ارگانیک سرمایه زیادتر خواهد شد. اگرچه گرایش رو به پایین نرخ سود از سوی فاکتورهای مختلفی (از جمله رشد نرخ استثمار نیروی کار، رشد نرخ ارزش اضافی، یعنی، نسبت کار اضافی و کار لازم در روند تولید) جبران می‌گردد، اما در درازمدت، این گرایش به طرف پایین، ادامه پیدا خواهد کرد.

۸- پایین آمدن نرخ متوسط سود به شکل اجتناب‌ناپذیری به پیدایش بحران‌های ادواری اضافه تولید کالاها و اضافه انباشت سرمایه‌ها می‌انجامد. این بحران‌ها از زمان ۱۸۲۵ تاکنون ۲۱ بار پدیدار گشته‌اند، یعنی از زمان اولین بحران بازار جهانی کالاهای صنعتی. تاکنون مدت‌زمان «سیکل صنعتی» (پی‌درپی شدن فازهای بحران‌ها، ایستایی، بهبودی وضعیت اقتصادی، کامیابی و بحران) بین ۶ تا ۹ سال به طول انجامیده‌اند؛ یعنی، به طور متوسط ۷ سال و نیم.

۹- از آنجائی که تحت رژیم سرمایه‌داری بحران‌های اقتصادی اجتناب‌ناپذیرند، بحران‌های اجتماعی نیز اجتناب‌ناپذیر می‌گردند. این‌ها مبارزات گسترده ادواری هستند که بین کمپ کار و سرمایه صورت می‌گیرند. علت پیدایش این مبارزه گرایش سرمایه به بالابردن سود خود به قیمت پایین آوردن دستمزدها است. این مسئله که باعث شروع بحران‌ها و دوران بیکاری کارگران می‌شود، به طور اجتناب‌ناپذیری به مبارزه در راستای دفاع از دستمزدها و تعدیل ساعات کار توسط مزدبگیران می‌انجامد.

۱۰- بحران‌های سیاسی ادواری، یعنی، سازماندهی عینی پرولتاریا همراه با تلاش‌های ضدانقلابی بورژوازی، پس از دوره‌ای از آرامش نسبی سیاسی سرمایه‌داری، آغاز می‌گردند. سرمایه‌داری درعین‌حالی که باعث به‌وجود آمدن پرولتاریا می‌شود، درواقع گورکن‌های خود را هم به وجود می‌آورد. سرمایه‌داری نمی‌تواند به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای رشد کرده و مقاوم گردد، بدون اینکه مبارزه طبقاتی پرولتاریا سریعاً رشد نکند. به‌علاوه، حداقل در کشورهای صنعتی و نیمه‌صنعتی پرولتاریا هر چه بیشتر و بیشتر اکثریت جمعیت فعال را تشکیل می‌دهد.

### **سرکوبی سوسیالیسم تخیلی**

یکی از مبتذل‌ترین ادعاهایی که علیه سوسیالیسم ارائه شده این است که «ایده سوسیالیسم با طبیعت انسان همخوانی ندارد». مالکیت خصوصی به‌عنوان امری که «ذاتی»ی بشر است تلقی می‌گردد. ثروتمند و فقیر همیشه وجود داشته و همیشه وجود خواهند داشت.

علوم انسان‌شناسی، باستان‌شناسی، ماقبل تاریخ‌شناسی و نژادشناسی همه به ما می‌آموزند که این ادعا بی‌اساس است. بشر چندین میلیون سال بدون مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، بدون یک بازار اقتصادی و بدون جامعه طبقاتی به حیات خود ادامه داد. اضافه بر این پیشرفته‌ترین (به لحاظ فیزیکی) بخش نوع انسان (**Homo Sapiens**) به همین شکل برای ده‌ها هزار سال زندگی می‌کرد. در واقع، عمده تاریخ مالکیت خصوصی و جامعه طبقاتی - که شاید به کمتر از ده‌هزار سال نمی‌رسد - تنها در برگیرنده بخش اندکی از زندگی بشر بود. به عبارتی، برای مدت بسیار اندکی از طول تاریخ بشر.

تذاعتذاری اجتناب‌ناپذیر بودن نابرابری اجتماعی بی‌اساس بودن خود را، پس از تقسیم جامعه به طبقات، به اثبات رساند. به طور مشخص اینکه: نابرابری اجتماعی همواره در درون خود جامعه طبقاتی به مبارزه طلبیده شده است.

این مبارزات مکرر را می‌توان به اشکال مختلفی تفسیر نمود. آن‌ها را می‌توان به‌عنوان بیان منافع عینی استثمار شونده‌گان - حتی اگر آن‌ها و

سخنگویانشان همیشه مبارزات خود را به این شکل تلقی نمی‌کردند - به حساب آورد. به این مبارزات می‌توان به‌عنوان ابراز عمیق‌ترین مقاصد طبیعت انسانی ما، گرایشی ذاتی به تعاون بشر اجتماعی که بدون آن کار اجتماعی و بقاء نوع بشر امکان‌پذیر نمی‌بود، نگریست؛ و یا این را می‌توان این‌گونه توضیح داد که در سطح روان‌شناسی فردی، عطش مبارزه برای عدالت‌خواهی و بنابراین مردود شمردن بی‌عدالتی اجتماعی، به‌عنوان یک نیاز اجتماعی، مترادف یکدیگر هستند. مبارزه‌ای که حداقل در بین افراد مشخصی به ارتقای سطح آگاهی آنان منجر می‌گردد؛ و یا می‌توان مخلوطی از همه این عوامل را در نظر گرفت.

هر تفسیری را که انتخاب کنیم، این حقیقت که جامعه طبقاتی مکرراً در طول حداقل ۵ هزار سال تاکنون به مبارزه طلبیده شده، بر جای خود باقی است. این به مبارزه طلبیدن نه‌تنها توسط منتقدین ایدئولوژیک، ادبی و تصور و چشم‌انداز آنان از یک جامعه بی‌طبقه سوسیالیستی، بلکه مهم‌تر از همه، در عمل، توسط شورش‌های ادواری مردم سرکوب و استثمار شده به نمایش گذاشته شده است. این



شورش‌ها از اولین اعتصابات و شورش‌های دهقانی دوره فرعون آغاز و تا شورش‌های بردگان یونان و روم باستان ادامه پیدا کرد. مشهورترین آن‌ها قیامی بود که توسط «اسپارتاکوس» در قرن اول ماقبل میلاد مسیح صورت گرفت. در پی این شورش‌ها، شورش‌های قدرتمند دیگری از سوی بردگان در اروپای غربی و افریقای شمالی به وقوع پیوست که در نهایت، به سرنگونی امپراطوری روم کمک رساند. تاریخ هندوستان و به‌ویژه چین قدیم مملو از شورش‌های دهقانی متعددی است که چندین مورد از آن‌ها به پیروزی انجامید و به ظهور خاندان جدیدی منجر گردید. در ژاپن، بین سال‌های ۱۶۰۳ و ۱۸۶۳ بیش از ۱۱۰۰ قیام دهقانی به وقوع پیوست. همچنین تزار روسیه تجربه چندین شورش دهقانی را از سر گذارند، از جمله «یملیان پوگاچف» در اُکراین در قرن هجدهم.

در مستعمرات اسپانیا و پرتغال در قاره آمریکا، سرخ‌پوستانی که به زراعت و بردگی کشانده شده بودند، شورش‌های متعددی را سازمان دادند. از مشهورترین آن‌ها می‌توان به شورش سرخ‌پوست‌های «پرو» به

رهبری «تومپک آمارو» در اواسط قرن هجدهم اشاره کرد. قیام پیروزمندانه بردگان سیاه در هائیتی، ژاکوبین‌های سیاه‌پوست در اواخر قرن هجدهم، از جمله مبارزات دیگری هستند که به وقوع پیوستند. قیام‌های متعدد دیگری از سوی بردگان سیاه‌پوست در آمریکای شمالی در طول قرن نوزدهم صورت گرفت که از جمله مهم‌ترین آن‌ها قیامی بود که به رهبری «نات ترنر» انجام گرفت.

در اروپای غربی و مرکزی سلسله طغیان‌های دهقانی از جمله قیام دهقانان مذهبی در فرانسه و شورش دهقانان انگلیسی در ۱۳۸۱ به رهبری «جان بال» و خیزش‌های صنعتگران و کارگران ماهر علیه خاندان سلطنتی و بازرگانان ثروتمند از قرن سیزدهم تا شانزدهم ادامه داشت. این شورش‌ها تا آستانه انقلاب بزرگ بورژوازی در هلند، انگلستان، آمریکا و فرانسه ادامه پیدا کرد و به‌ظاهر شدن تضادهای عمیق و از آن جمله دینامیتم نطفه‌ای انقلابی مداوم در جوامع این کشورها منجر گردید.

همه مبارزات مذهبی و ایدئولوژیک در جامعه طبقاتی و از آن جمله مبارزه سوسیالیسم تخیلی، در تحلیل نهایی خود را به این جنبش‌های واقعی سرکوب‌شدگان منتسب کردند. چه دهقانان آزادی که تحت انقیاد دولت بودند و چه آنهایی که تحت سیستم مال و خراج‌گیری قرار داشتند و چه برده‌ها، سرف‌ها، صنعت‌گران و کارگران ماهر و یا اولین مزدبگیران و شبه مزدبگیرانی که به‌عنوان نیاکان پرولتاریای مدرن شناخته می‌شوند.

اعتراض به نظم اجتماعی موجود در لباس مذهب صورت می‌گرفت. اولین کشیش‌های کلیسای مسیحیت، «توزیع‌کنندگان» پرشور و شعف، دشمنان مالکیت خصوصی و حامیان رفاه اجتماعی بودند. فرمول مشهور «مالکیت یعنی دزدی» که مکرراً به «پردون» نسبت داده می‌شود، در واقع از فرمولی بود که از «ژاک پیر بریسوت» به عاریت گرفته شده بود. «بریسوت» یکی از اعضای پیمان انقلاب فرانسه بود و خود این فرمول را از اسقف «ژان کریستوم» که در قرن سوم می‌زیست گرفته بود. این کشیش‌های کلیسا وارثان مستقیم فرقه یهودیان رادیکالی

همچون «اسین‌ها» بودند (فرقه‌ای که پس از تسخیر سرزمین فلسطین توسط رومیان رونق یافت) و خودشان از زمره رادیکال‌ترین پیامبران عبرانی به شمار می‌رفتند.

پس از آن، رد قهرآمیز نابرابری اجتماعی از میان فرقه‌های مذهبی دیگری در شمال آفریقا مشخصاً مزدکی‌ها در ایران سر برون آورد.

در طول جنگ‌های مذهبی در قرن پانزدهم و شانزدهم محکومیت نابرابری‌های اجتماعی به شدت از سوی، به‌ویژه «هاسیت‌های» منطقه بوهم ابراز می‌گردید. در طول انقلاب ۱۶۸۸-۱۶۴۰ انگلیس، علی‌رغم گسترش آزادی‌های سیاسی، اعتراضات متعددی، علیه ادامه استثمار تهی‌دستان صورت گرفت.

نادرست خواهد بود اگر این سنت سوسیالیست‌گرا (به معنی عام آن) که قدمش به هزار سال می‌رسد را به‌عنوان محصول «خرده فرهنگ مردم فقیر»ی معرفی کنیم که ظاهراً می‌توان در هر جامعه طبقاتی در کنار فرهنگ مردمان ثروتمند پیدا کرد.

در وهله نخست، عمده مبارزاتی که به آن‌ها در فوق اشاره شد توسط مردمان فقیر و بی‌سواد این جوامع صورت نمی‌گرفت بلکه، از جانب بخش‌هایی از طبقه مالک، اقشار میانی و روشنفکران (نویسندگان، کشیش‌ها، فیلسوفان، دانشمندان) سرچشمه می‌گرفت. فرمول دقیق‌تر این سنت سوسیالیست گرا را می‌توان به شکل زیر بیان کرد: ایدئولوژی‌های محدود به اقلیتی کوچک که در طول تاریخ متحول گردیده و به شکل ایدئولوژی طبقات استثمار شده به‌موازات و علیه ایدئولوژی طبقات مالک نمایان می‌شدند.

اما این اعتراضات و شورش‌ها به‌مرورزمان جای خود را به درخواست‌های سیستماتیک‌تر و مدل‌های آلترناتیو برای بازسازماندهی جامعه بر مبنای مالکیت اجتماعی دادند. «جمهوری» نوشته فیلسوف یونانی «افلاطون» را می‌توان به‌عنوان اولین اقدام در جهت مطرح کردن این نوع مدل‌های آلترناتیو در نظر گرفت. باین‌وجود شکل اولیه این «اتوپیا» را می‌توان در اثر «توماس مور» که به همین عنوان «اتوپیا» نگاشته شد پیدا کرد. در این کتاب او به توضیح و تشریح کشوری که به همین نام (اتوپیا)

خواندش پرداخت و در آن رشد جامعه‌ای اشتراکی را متصور شد. «توماس مور» وزیر اقتصاد انگلیس بود که در ۱۵۳۵ به دستور «هنری هشتم» پادشاه این کشور اعدام گردید. این عمل بعداً توسط کلیسای کاتولیک تأیید شد.

همه این نویسندگان و متفکرین از «توماس مور» تا «مابلی» تلاش خود را بر مبنای توضیح جامعه‌ای بهتر نهادند و آن را تنها در سطح نوشتار نگه داشتند. تنها پس از «مرلی» و «مابلی» بود که سوسیالیسم تخیلی ظاهر گردید و از این سطح فراتر رفت. آن‌ها توضیح نوشتاری جامعه نوین را با مبارزه‌ای عملی برای تحقق آن، گره زدند.

مهم‌ترین افراد این نسل جدید عبارت بودند از:

«سن سیمون» (۱۸۲۵-۱۷۶۰) کنت فرانسوی که تا حدودی نظریه‌پرداز بورژوازی صنعتی بود تا طبقه کارگر در حال پیدایش. او عمده حمله خود را متوجه بدرفتاری دستگاه سلطنت، اشراف، مذهب‌یون، بانکداران و دلالان ثروتمند کرد. او به انعکاس اهداف کسانی پرداخت که به آن‌ها لقب «کارگران» داده بود. مقوله‌ای که هم طبقه کارگر (به

مفهوم مشخص آن) و هم کارخانه‌دارانی که مستقیماً درگیر اداره کارخانه‌ها بودند را در می‌گرفت. راه‌حل او این بود که برای تمام این کارگران بایستی اعتبار مالی ارزان در نظر گرفته شود؛ و برای رسیدن به آن، او تسخیر قدرت را به آن‌ها تجویز می‌کرد. برای سن سیمون صنعت و کار بنای اصلی تمام تکامل و پیشرفت بود. پیروان او که در میان سیاستمداران بورژوازی لیبرال چندین کشور در طول ۱۸۳۰ تا ۱۸۶۰ بودند. نقش مهمی در انعکاس نظرات او ایفا کردند.

«رابرت اوئن» (۱۸۵۸ - ۱۷۷۱) کارخانه‌دار اهل «ولز» بود که تحت‌تأثیر فقر شدید کارگران در انگلیس و شورش علیه این فقر قرار گرفت. از جمله تلاش‌های او برای پیدا کردن راه‌حلی می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

تدوین قوانین اجتماعی، برپایی دهکده‌های کوچک کمونیستی در آمریکا، تجمع همه اتحادیه‌های کارگری زیر چتر یک کنفدراسیون ملی (اتحادیه بزرگ ملی - ۱۸۳۴) و بالاخره به‌وجود آوردن تعاونی‌های تولیدی کارگری. اولین واحد این تعاونی‌ها در «راچستر» در سال ۱۸۳۹

تأسیس گردید. «اوتن» در تاریخ به‌عنوان بنیان‌گذار جنبش تعاونی‌های تولیدی شناخته می‌شود.

«چارلز فوریه» (۱۸۳۷-۱۷۷۲) دلال بازرگانی فرانسوی و پیرو او «ویکتور کنسیدرانت» موفق به ارائه رادیکال‌ترین انتقادات به جامعه بورژوازی و ارکان مختلف آن شدند: مالکیت خصوصی، تقسیم‌کار اجتماعی بین کشاورزی و مانوفاکتورها (و شهر و روستا)، تولید کالایی، سیستم اقتصاد پولی، منبع همگانی رشوه‌خواری و فساد و ستم بر زنان در چهارچوب خانواده پدرسالار. آن‌ها راه‌حل معضل اجتماعی را در به‌وجودآوردن جوامع کوچک و مستقل اشتراکی جستجو می‌کردند. جوامعی خودگردان و متشکل از ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰ تولیدکنندگان مصرف‌کننده که به شکل یک واحد و به‌عنوان کشاورز، صنعت‌گر و هنرمند به کار مشغول هستند. درحالی‌که دیگر پیشقدمان سوسیالیست سیستم مختص خود را منحصراً بر مبنای منطق بنا نهاده بودند، «فوریه» که نظر «فروید»، یعنی، روان‌شناسی ناآگاه و مدرن فمینیسم



رادیکال را حدس زده بود تأکید خود را بر رضامندی و تصعید خواسته‌های غریزی، از طریق انسجام یک جامعه سوسیالیستی، گذاشت. «اتیین کابت» (۱۸۵۰-۱۷۸۸) وکیل فرانسوی، اولین کسی بود که از واژه کمونیست برای توضیح دکترین خود در رابطه با جامعه آتی استفاده کرد. از میان تمام نویسندگان و متفکرینی که در بالا به آن‌ها اشاره شد «کابت» بیشترین تأثیر خود را بر حوزه‌های کارگری در طول زندگی خود گذاشت. در آستانه انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه او تأثیر بسزایی بر آگاهی طبقه کارگر در این کشور گذاشت. تفسیر او از اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده توسط دولت که در مقابل اقتصاد بازار آزاد قرار داده بود، تأثیر مستقیمی روی سوسیال‌دمکرات‌های فرانسوی و آلمانی همچون «لوئی بلان» و «فردینال لاسال» گذاشت. حتی برخی بر این باور هستند که نظریه «کابت» به‌عنوان مدل استالینی برنامه‌ریزی بروکراتیک در شوروی و دیگر جوامع اروپای شرقی (قبل از فروپاشی سیستم اقتصادی سابق در این کشورها) به کار گرفته شد؛ و بالاخره.

«فلورا تریستن» (۱۸۴۴-۱۸۰۳)، سوسیالیست فرانسوی، بر این اعتقاد بود که کارگران باید خود را سازمان داده و در راستای مبارزه برای رهایی خود بر نیروی خود تکیه کنند، (در اثرش «اتحادیه کارگران») او همچنین پیشنهاد ایجاد «محل‌های کارگری» را مطرح کرد و معتقد بود که در هر شهری باید به ایجاد چنین محل‌هایی اقدام کرد، محل‌هایی که در آن‌ها برابری حکم‌فرما باشد و مرد و زن از یک سیستم همگانی تحصیلی بهره‌جویند. «تریستن» نقدی رادیکال از وضعیت و شرایط زنان در آن دوره را تکامل بخشید. او زنان را به‌عنوان «پرولتاریای خود پرولتاریا» توصیف می‌کرد. ایده‌های او الهام‌بخش تلاش‌هایی بود که جهت «سازماندهی کارگران» در انقلاب ۱۸۴۸ انجام گرفت. مارکس در مقابل منتقدین نئوهگلی از او دفاع کرد.

از مختصر بررسی‌ای که در فوق انجام گرفت می‌توان مشاهده کرد که نمی‌توان نه این نویسندگان و نه سوسیالیست‌های تخیلی به‌طور کلی را به‌خاطر این‌که نظراتشان در آسمان‌ها سیر می‌کرد و از واقعیات اجتماعی و اقتصادی دوران خود جدا افتاده و یا از کمبود اقدامات عملی رنج

می‌بردند را مورد سرزنش قرارداد. بلکه، کاملاً برعکس، آنان به‌عنوان منتقدین صریح جامعه بورژوازی، درک کنندگان اصلی‌ترین خصوصیات تحول تدریجی، تناقضات درازمدت آن و دوراندیشان دگرگونی در آن به شمار می‌آمدند. دگرگونی‌ای که برقراری جامعه‌ای بدون طبقات از ملزومات آن بود. مارکس و انگلس رسیدن به بسیاری از ادراکات خود را مدیون آنان هستند. آن‌ها از این متفکرین بسیار آموختند. آنان به‌کنه عقاید آنان پی برده و به تکامل بسیاری از این عقاید پرداختند.

باین‌وجود، سوسیالیسم تخیلی دارای بسیاری از تناقضات بود. مهم‌ترین خصوصیتی که بنیان‌گذاران سوسیالیسم علمی باید بدان‌ها می‌پرداختند عبارت بودند از:

۱- طرح یک جامعه سوسیالیستی بدون پرداختن به پیشرفت‌ها و تناقضات جامعه بورژوازی صرفاً به رودررو قراردادن این دو جامعه محدود می‌شد. برای مارکس و انگلس پیدایش جامعه بی طبقه حاصل منابع اقتصادی (تکامل نیروهای مولد، اجتماعی کردن کار) و منابع اجتماعی و

سیاسی (بلوغ پرولتاریا، آشکار شدن مبارزه بین کار و سرمایه) بود که از همین پیشرفت‌ها و تناقضات نشئت می‌یافت.

۲- برای سوسیالیست‌های تخیلی اساسی‌ترین نیروی پیش‌برنده برای رسیدن به جامعه نوین آموزش و تعلیم و تبلیغات بود، به عبارتی، در غلتیدن به پدیده انفراد منشی و روبناگرایی. به درجه‌ای که آنان چنین امیدوار بودند که تعهد شخصی افراد منفرد به نتیجه عددی بزرگ‌تری می‌رسد. آنان این روند را به‌عنوان «تبلیغ کردار» می‌شناختند. نظریه‌ای که بعداً توسط گروه‌های انقلابی آنارشیست و تروریست به کار گرفته شد. به این دلیل برای سوسیالیست‌های تخیلی برقراری فوری «سلول‌های جامعه نوین»، تعاونی‌ها و دهکده‌های کمونیستی و غیره از اهمیت زیادی برخوردار بود.

برای مارکس و انگلس اما برعکس، جامعه بورژوازی تنها می‌توانست به‌عنوان یک هستی (واحد) برانداخته شود، نه کارخانه به کارخانه، دهکده به دهکده و یا مزرعه به مزرعه؛ بنابراین، برانداختن آن مستلزم مشارکت فعال اکثریت جمعیت است. علی‌رغم اینکه مارکس و انگلس

هرگز ارزش اثباتی این آزمایش‌های کمونیستی - که امکان به وجود آوردن جامعه‌ای بدون رؤسای، تولید کالایی و پول را تأیید می‌کرد - را مورد اعتراض قرار ندادند، اما همیشه بر این اعتقاد بودند که تا زمانی که این جوامع در انزوا قرار دارند، محکوم به شکست (یعنی دوباره تحلیل رفتن در جامعه بورژوازی) هستند.

۳- سوسیالیست‌های تخیلی در مورد نقش منطق (و در مورد «فوریه» منطق و احساسات) در تعیین عملکرد توده‌ها، اغراق می‌کردند. آن‌ها کاملاً به این مسئله پی نبرده بودند که آنچه می‌تواند برای افراد منفرد در انزوا تعیین‌کننده باشد، وقتی به شکل عمل جمعی تعداد زیادی از آنان در آید، یعنی تنها به شکل تصاعدی به آن نگریسته شود، ممکن است خنثی گردد. احساساتی که از هم دور می‌شوند و استدلالاتی که خلاف یکدیگر پیش می‌روند به‌عنوان فاکتورهای تعیین‌کننده چنین اعمالی همدیگر را خنثی می‌کنند. به همین دلیل است که مارکس و انگلس مبنای خود را بر منافع عمومی افراد منفردی که متعلق به یک طبقه اجتماعی هستند، قرار دادند. طبقه اجتماعی‌ای که می‌رفت که به

اکثریت جمعیت جامعه بورژوازی تبدیل گردد: پرولتاریا؛ این آن نیرویی است که راه‌گشای پیدایش جامعه سوسیالیستی خواهد بود؛ اما طریقه برخورد آن‌ها به این طبقه نه اهمیت آموزش و پرورش و تبلیغات را نفی می‌کرد، نه منطق را و نه احساسات تند و شدید در روند مبارزه برای سوسیالیسم را. البته تا آن جا که این انگیزه‌ها، به درجه‌ای، به بازکردن ذهن طبقه کارگر به منافع طبقاتی خود و کسب آگاهی طبقاتی آن بیانجامد.

۴- ضعف اصلی سوسیالیست‌های تخیلی از ضعف‌های قبلی آنان نشئت می‌گرفت و توضیح‌دهنده این بود که چرا نظرات آنان محکوم به شکست بودند؛ یعنی، این حقیقت که در دکتترین آن‌ها به جامعه بی طبقه به شکل چیزی که به توده‌های موافق یکدیگر و یا حتی به‌عنوان چیزی که از بالا به توده‌های متمرّد داده خواهد شد، نگریسته می‌شد؛ و این عمل از طرف رژیم‌های عمدتاً استبدادی و ستمگر انجام می‌گرفت. در تمام متون، از «جمهوری» افلاطون تا «اتوپی» توماس مور، فلاسفه، متفکرین، دانشمندان و یا آموزگاران به‌عنوان اربابان جامعه و بعضاً حتی

به‌عنوان دیکتاتورها بر جامعه حکم‌فرمایی می‌کردند. سرکوب، تنبیه و حتی زندان‌ها و ارتش و جنگ، همه‌وهمه در اتوپی‌های آن‌ها زیست می‌کرد. تنها جوامع کوچک و مستقل «فوریه» تعاونی‌های «رابرت اوئن» و نظرگاه‌های «تریستانت» بخشاً از این قاعده مستثنا بودند.

اما برای مارکس و انگلس برعکس، پیدایش جامعه بی طبقه نتیجه جنبش واقعی و خود سازمان‌یافتگی و خود رهایی توده‌های عظیم بود. «رهایی طبقه کارگر باید توسط خود طبقه کارگر به دست آید؛ کارگران همه کشورها متحد شوید!» در یک‌کلام، این آن انقلابی‌ترین و جدیدترین چیزی بود که سهم مارکسیسم را در سیر تکامل تفکر بشر و تاریخ بیان می‌دارد و به‌عنوان رادیکال‌ترین شکل برش از همه دکترین‌های پیشین به شمار می‌آید.

برای فهم ریشه‌های سوسیالیسم تخیلی، تکامل و عیوب آن، باید جوهر طبقاتی آن توضیح داده شود. سوسیالیسم تخیلی نمایانگر سیمای ایدئولوژیک شورشی بود علیه جامعه طبقاتی و نابرابری اجتماعی که توسط طبقات اجتماعی پیشا - پرولتری انجام می‌گرفت. طبقاتی که

به اندازه کافی از نیروی اقتصادی مادی و همبستگی اجتماعی، جهت تضمین پیروزی نهایی برای رسیدن به جامعه‌ای بدون مالکیت خصوصی، برخوردار نبودند.

به علاوه، جامعه طبقاتی تنها در سطح انتقاد ایدئولوژیک به مبارزه طلبیده نشده بود، بلکه عمدتاً در عمل، چنانچه پیش از این اشاره کردیم، از طریق شورش‌های ادواری توسط استثمارشوندگان و سرکوب‌شدگان. این‌ها جنبش‌های پراکنده‌ای که از سوی دسته‌ها کوچک به راه انداخته می‌شد نبودند. آن‌ها جنبش‌های توده‌ای قدرتمندی بودند که هزاران هزار نفر و در مقاطعی میلیون‌ها نفر را در صفوف خود سازمان داده بودند و در مواقعی به پیروزی‌هایی دست یافتند؛ اما سرنوشت این پیروزی‌ها بازگوکننده بسیاری از مسائل است. علی‌رغم تمام رشادت، تعهد، ایدئالیسم و داشتن نگرشی اجتماعی که از خصوصیات بارز بسیاری از این جنبش‌ها بود، آن‌ها تنها از این لحاظ که نتوانستند به برقراری جامعه‌ای بی طبقه و پایدار نائل آیند، شکست خورده به شمار می‌آیند. آن‌ها پس از حفظ قدرت برای چند سال در دست خود یا آن را



به دشمنان پس دادند (مثل هاسیست‌ها در تابور و غیره) و یا در روند حفظ قدرت، خود مسبب برقراری دوباره رژیم‌های طبقاتی که به لحاظ پایه‌ای با رژیم‌هایی که سرنگون کرده بودند تفاوتی نداشت، شدند (مثل خاندان «تائگ و هن» در چین).

مورد مشخص‌تر «دان» و «کاسک‌ها»ی «کریمیا» هستند که اصل آن‌ها از سرف‌های فراری بودند که آزادی خود را دوباره به دست آورده و به تشکیل دوباره جوامع قبیله‌ای و مستقلی پرداختند و به شدت در مقابل تلاش‌های تزار برای به انقیاد درآوردن آن‌ها مقاومت کردند. با این وجود در نهایت خود به ابزار تزاریسم در سرکوب و به انقیاد درآوردن جوامع قبیله‌ای قفقازی و سیبریایی، تبدیل گردیدند.

شکست تاریخی همه این شورش‌های برابری‌طلب توسط مارکس و انگلس بر مبنای تفسیر ماتریالیستی از تاریخ توضیح داده شده است. در شرایط مشخصی که این شورش‌ها صورت گرفت، تکامل ناقص نیروهای مولد تنها راه‌گشای دو آلترناتیو بود: یا «فقر همگانی» که با اولین رونق اقتصادی به پایان می‌رسید؛ و یا جایگزینی یک طبقه ممتاز و مالک با

طبقه دیگر. تنها گسترش نیروهای مولد توسط سرمایه‌داری بود که برای اولین بار امکان مادی برقراری جامعه‌ای بی طبقه و پایدار، نه بر مبنای فقر، بلکه بر مبنای وفور مادی (اشیاء نیازهای اولیه) را مهیا ساخت.

بنابراین عیوب و نواقص سوسیالیسم تخیلی در تحلیل نهایی در نارسایی شرایط مادی (اقتصادی و اجتماعی) که تحت آن طبقات سرکوب شده پرولتری مبارزاتشان را برای رسیدن به جامعه بی طبقه به پیش می‌بردند، انعکاس می‌یابد؛ و در نهایت لقب «تخیلی» را نباید به هدفی که این سوسیالیست‌ها به دنبال آن بودند داد، بلکه آن را باید به شرایطی اطلاق کرد که تحت آن برای رسیدن به هدف خود عمل می‌کردند.

آیا این بدین معنی است که ماتریالیسم تاریخی شورش‌های استثمارشدگان و جنبش‌های طبقات پیشا - پرولتری در گذشته را مردود می‌شمارد و یا آیا آن‌ها را در بهترین حالت، چون تخیلی بودند، یعنی از برقراری جامعه‌ای بی طبقه و پایدار عاجز بودند، بی‌خاصیت می‌نامد؟

چنین برخورد مکانیکی «مارکسیسم» عامیانه به هیچ وجه با اعتقادات مارکس و انگلس همخوانی ندارد - حقیقتی که توسط بسیاری از منتقدین مارکسیسم پذیرفته شده است. منتقدینی که مدعی هستند این مسئله به تناقض بین مارکس و انگلس به عنوان «دانشمندان» و مارکس و انگلس به عنوان «معلمین اخلاقی که به انقلاب عشق می‌ورزیدند»، انجامیده است. در واقع، هیچ تناقضی بین حمایت بدون قید و شرطی که مارکس و انگلس از «اسپارتاکوس»، «توماس مونزر»، «بابوف» و «تای پینگز» و پذیرفتن عدم امکان پیروزی نهایی این جنبش‌های انقلابی، وجود ندارد.

در وهله نخست، تنها نگرش شدیداً کوتاه نظر روشنفکری بر این اعتقاد خواهد بود که تنها کسب قدرت بر تاریخ بشر تأثیر می‌گذارد. در صورتی که حتی انقلابت شکست خورده هم به تغییر جهت تاریخ منجر گردیده‌اند. هنگامی که اهداف این انقلابت با ملزومات تاریخی، به ویژه ملزومات اقتصادی و منافع اکثریت جامعه مرتبط گردید، این انقلابت شکست خورده موفق شدند اجرای اهداف خود را به پیروزمندان تحمیل

کنند. القاء برده‌داری عهد باستان علی‌رغم شکست شورش برده‌ها و اتحاد آلمان علی‌رغم شکست انقلاب ۱۸۴۸ دو مثال برجسته در این رابطه هستند.

به‌علاوه، شورش‌های توده‌ای و انقلاب مردمی به ندها و به ایده‌ها - و در نتیجه به چشم‌انداز رسیدن به جامعه‌ای بی طبقه و مساوات طلب - پژواک بیشتری می‌بخشد تا صرف تبلیغات شفاهی و کتبی در این راستا. حتی وقتی این انقلاب مردمی به شکست انجامید، میراث سوسیالیستی بشریت غنای بیشتری به خود گرفت. به درجه‌ای که حتی کوشش فیلسوفان و بشر دوستان در گذشته نتوانست بدان سطح دست یابد. بدون این شورش‌ها و انقلاب تکامل سوسیالیسم تخیلی به سوسیالیسم علمی و ارتقاء آگاهی طبقاتی پرولتاریا برای دورانی طولانی به تأخیر می‌افتاد.

و بالاخره، وظیفه‌ای که امروز در مقابل پرولتاریای مدرن قرار دارد مشکل‌ترین وظیفه‌ای است که تاکنون در مقابل هر یک از طبقات اجتماعی در طول تاریخ وجود داشته است: ساختمان جامعه‌ای نوین،

بدون داشتن هیچ‌گونه تجربه قبلی استفاده از قدرت اقتصادی، سیاسی و یا فرهنگی و ایدئولوژیک. رسیدن به این هدف حتی مشکل‌تر خواهد بود اگر مبارزه‌رهای بخش بشریت زحمتکش پرولتاریا به‌عنوان وارث قانونی قرن‌ها مبارزه‌رهای بخش بشریت زحمتکش درک نشود. مبارزه‌ای که نه‌تنها بسیاری از مبارزان پیروزمند، بلکه بسیاری از پیشرفت‌های اجتماعی را از خود باقی گذاشت.

در تحلیل نهایی آنچه به استحکام پایه و اساس درک مارکس و انگلس از انقلاب گذشته و سوسیالیسم تخیلی منجر گردید همانا مفهوم حرکت تاریخ بود که نه به شکل خطی، صرفاً اقتصادی و مکانیکی، بلکه به شکل پیچیده و دیالکتیکی درک می‌شد. این تفسیر اشاره بر تعهدی اخلاقی دارد.

حقیقت این است که استثمارشدگان و سرکوب‌شدگان، علی‌رغم آنچه نظرپردازان ممکن است فکر کنند و یا «آموزگاران» شانس پیروزی آنان را پیش‌بینی کنند، همیشه علیه وضعیت غیرقابل‌تحمل خود طغیان کرده و می‌کنند و خواهند کرد. وظیفه هر سوسیالیستی، هر زن و مردی

که به بشریت عشق می‌ورزد این است که در کنار آن‌ها مبارزه کند و برای روشنی بخشیدن به منافع آنان بیشترین تلاش خود را انجام داده و شانس پیروزی آنان را ارتقاء دهد.

هیچ چیز رمانتیک در مورد این تعهد وجود ندارد. تنها آلترناتیو دیگر این خواهد بود که استثمار و سرکوب را به‌عنوان زیان کمتر نسبت به تلاش‌های رهایی‌بخش قربانیان آنها، تحمل کنیم.

### **استحاله فعالیت انقلابی و تشکیلاتی پرولتاریا**

تحول تدریجی متعاقب سوسیالیسم تخیلی تحت نفوذ سه شخصیت، به‌عنوان آغازگران مرحله انتقال از فعالیت‌های بشردوستی و تبلیغ‌گرایی پیشا - پرولتاری به عمل پرولتاری، به مفهوم واقعی کلمه، قرار گرفت. «ویلhelm ویتلینگ»، «ژوزف پیر پرودون». «آگوست بلانکی». پرودون در سطر بندی مستقیم سوسیالیسم تخیلی قرار گرفت؛ ویتلینگ تا حدودی با آن (سوسیالیسم تخیلی) همگام شد، اما به سنت انقلابی‌ای که از

انقلابت فرانسه و آمریکا به جای مانده بود نزدیک تر بود. از میان این سه نفر بلانکی از همه به سنن انقلابی نزدیک تر بود.

خرده بورژوازی ژاکوبین ها، چپ افراطی پیشا - پرولتری که عمدتاً در «سام آدامز» و «توماس پین» در آمریکا و «گراشس بابوف» در فرانسه مشاهده می شد، نتیجه دو انقلاب عظیم قرن هیجدهم بود. چپ افراطی چنان سازمان انقلابی ای را ایجاد کرده بود که قادر بود فعالیت سیاسی ای درازمدتی را، فرای پیروزی های اصلی انقلابی تداوم بخشد.

تهییج توماس پین و پیروان او متعاقباً به ایجاد «انجمن مکاتبات لندن» به رهبری توماس هاردی و بسیاری از انجمن های مشابه در دیگر نقاط بریتانیا منجر گشت. از جمله مشهورترین این انجمن ها می توان به «ایرلندی های متحد» به رهبری «ولف تون» در ایرلند اشاره کرد. با وجود اینکه «انجمن مکاتبات لندن» نهادی کاملاً قانونی بود، «ایرلندی های متحد» و دیگر گروه های خارج از لندن به سازماندهی خود در اتحادیه های مخفی پرداختند. با این حال آن ها از چارچوب مشابه ای پیروی می کردند که در آن مطالبات اصلی ماهیتی سیاسی -

دموکراتیک داشت (به دست آوردن حق رأی همگانی برای انجمن مکاتبات لندن؛ و حق همگانی و رهایی ملی برای ایرلندی‌های متحد). علی‌رغم مساعد بودن مطالبات اقتصادی آنان برای طبقات زحمتکش، این مطالبات هرگز، از حریم رفرم کردن جامعه بورژوازی فراتر نرفتند.

برعکس، برای رهبر جریان «توطئه برابرها» (**Conspiracy of Equal**) بابوف و رفقای او تنها به دست آوردن آزادی‌های دموکراتیک مطرح نبود، مسئله بر سر کسب قدرت سیاسی بود. به علاوه، آن‌ها رسیدن به یک سری اهداف جمعی‌ای که در جهت ارضاء مطالبات اقتصادی و اجتماعی فقیرترین و تهی‌دست‌ترین اقشار استثمار شده جمعیت و در رأس آن‌ها پیشا - پرولترها (شبه پرولترها) و پرولتاریای نوظهور، بود را در دستور کار خود قرار داده بودند. باین حال، این سازمان‌های انقلابی مستقلاً از درون روند خود سازمان‌یافته مزدبگیران، به مفهوم درست کلمه، بیرون آمدند.

در حالی که در سال ۱۷۹۷ بابوفیست‌ها سعی در کسب قدرت از طریق کودتا داشتند، ترمیدوری ضدانقلابی در حال شکل‌گیری بود. آن‌ها



(بابوفیست‌ها) به‌وسیله ابزار سرکوب در هم کوبیده شدند. خود بابوف اعدام شد. پس از آن یکی از بازماندگان جریان «توطئه برابرها»، «بوناروتی» تلاش کرد تا تداوم اصول انقلابی بابوف و طرح‌های او را در جریان «انجمن فصل‌ها» ادامه دهد. این اتحادیه در پاریس در سرنگونی دودمان «بوربن» در اوایل دهه ۱۸۳۰ ظاهر گردید. «اوگوست بلانکی» رهبر تام‌الاختیار این جریان بود.

بلانکی یکی از بزرگ‌ترین انقلابیون فرانسوی قرن نوزدهم بود. او به‌عنوان سمبل عزم راسخ، شجاعت، صداقت و اطمینان، تجلی گر آمال و آرزوی فرانسوی‌ها، به‌ویژه پرولتاریای پاریس بود. او بارها سعی کرد که از طریق یک سری کودتا به کسب قدرت نائل گردد. بارها دستگیر شد - بیش از ۲۰ سال از عمر خود را در زندان به سر برد - اما موفق شد تداوم سازمان مخفی خود را حفظ کند. موقعی که کمون پاریس در مارس ۱۸۷۱ به وقوع پیوست او در زندانی به سر می‌برد که در منطقه تحت کنترل حکومت ضدانقلابی «تی‌یر» قرار داشت. همه و من جمله مارکس، بلانکی را به‌عنوان رهبر طبیعی کمون، جایی که پیروان او

اقلیتی را حول «ویلانت» تشکیل داده بودند، به حساب می‌آوردند. حکومت انقلابی مستقر در پاریس پیشنهاد کرد که بلانکی از زندان آزاد شود تا در مقابل، آن‌ها تمام گروگان‌های کمون و از جمله اسقف اعظم پاریس را آزاد کنند؛ اما تیرها این پیشنهاد را رد کردند. آن‌ها با این عمل دامنه وحشت خود از پتانسیل رهبری و تشکیلات انقلابی و تأثیر سیاسی آن بر نتیجه جنگ داخلی را به نمایش گذاشتند. جریان بلانکیست‌ها و جریان مارکسیست‌ها در طول دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ در هم ادغام شدند و بخشی از روند ایجاد یک حزب کارگران انقلابی توده‌ای در فرانسه را تشکیل دادند.

برعکس بلانکی، ویلهلم ویتلینگ کارگر خودآگاهی بود که نه تنها از طریق مطالعه، بلکه از طریق تجربه شخصی وضعیت پرولتاریا و لمس آن با پوست - و خون - خود، به نتایج کمونیستی و انقلابی رسید. در آن زمان برخی از کارگران ماهر آلمانی که به دلیل ماهیت شغلی خود مجبور بودند بین کشورهای اروپایی مسافرت کنند، به اولین دسته از پرولترهایی تبدیل شدند که چشم‌انداز محلی‌گرایی و تعاونی‌گرایی

اولین اقلشار پرولتری کشورهای خود را پشت سر گذاشتند. در سال ۱۸۳۴، برخی از آنان موفق شدند «اتحادیه» **outcast** (تحت نفوذ انجمن بلانکیستی فصل‌ها) را در پاریس ایجاد کنند. انجمن مخفی‌ای که از درون آن «اتحادیه عدالت» به رهبری ویتلینگ در سال ۱۸۳۸ سربرون آورد. اتحادیه عدالت برنامه کمونیستی تخیلی‌ای بنام «بشریت به‌مثابه آنچه هست و آنچه باید باشد» را پذیرفت.

این انجمن مخفی، پس از اینکه روش‌ها و نقشه‌های توطئه‌گرایانه بلانکیست‌ها در سال ۱۸۳۹ با شکست روبرو شد، طرح‌های مبهم خود، در راستای مبارزه برای کسب قدرت را رها کرد و به‌جای آن جهت خود را، به‌طرف اهداف تعاونی‌های کمونیستی و مستعمراتی (تحت نفوذ ایده‌های رابرت اوئن و اتیین کابت) قرارداد؛ اما جنبش بابوفیست‌ها در فرانسه، «اتحادیه عدالت» سنت تشکیلات انقلابی مخفی در آلمان را حفظ کرد.

اتحادیه عدالت در سال ۱۸۴۷ نام خود را به «اتحادیه کمونیست» تغییر داد؛ و این در زمانی بود که مارکس و انگلس رسماً به آن پیوستند.

(کمیته مکاتبات کمونیستی که در اوایل سال ۱۸۴۶ توسط مارکس و انگلس در بروکسل ایجاد شده بود از همان ابتدای تأسیس اتحادیه عدالت، روابط نزدیکی با آن برقرار کرده بود).

انقلابیون بلانکیست، بابوفیست‌ها و تشکیلات آلمان به‌عنوان حلقه زنجیری ضروری، از انقلابت بورژوایی قرن شانزدهم، هفدهم و هیجدهم تا عمل انقلابی پرولتاریا در قرن نوزدهم و بیستم، خود را نمایان ساختند.

دستاوردهای اساسی آنان عبارت بود از:

۱- درک نیاز به عمل سیاسی برای کسب قدرت. درکی که از تجربه آنان از درس‌های اساسی انقلابت بورژوایی و شاید حتی همه انقلابت تاریخ به دست آمد. این درس‌ها اما از سوی همه آموخته نشد. این درس‌ها، به شکل گسترده‌ای، نه از سوی هواداران سوسیالیسم و نه از سوی طبقه کارگر مزدبگیر جدید درک و هضم نشدند. بلکه کاملاً بر عکس، جو غیرسیاسی بر هر دو این اجتماعات حاکم گردیده بود و تداوم پیدا کرد. چه در نتیجه بدبینی و تنفر از بورژوازی سنتی و چه در نتیجه عمل

سیاسی خرده‌بورژوازی («کارگران همیشه در نهایت از طرف سیاست و سیاستمداران نیرنگ خواهند خورد») و چه در نتیجه بیلان هرچند روشن اما غیرکامل انقلاب معاصر. در واقع تا آن جا که به طبقه کارگر مربوط می‌شد این انقلاب همه منجر به جایگزینی یک دسته از استثمار کنندگان با دسته‌ای دیگر گشته بود؛ و به هیچ‌وجه منجر به رهایی واقعی نشده بود بنابراین سوسیالیست‌های تخیلی و کارگران در راستای خودسازماندهی به این نتیجه رسیدند که عمل سیاسی پرنیرنگ و بی‌فایده بود. تمام سعی و کوشش را باید روی رهایی اقتصادی متمرکز کرد. نوع تشکیلات باید باهدف هماهنگ گردد.

برعکس، بابوف، بلانکی و ویتلینگ، هرچند به میزان متفاوتی، فهمیده بودند که قدرت سیاسی نقش کلیدی در استحکام استثمار تحمیل شده به پرولتاریا و پیشا - پرولتاریا دارد. به این دلیل آنان از عمل سیاسی نوین، نوع انقلابی پرولتری، با دید سرنگونی دولت بورژوایی، دفاع می‌کردند. آن‌ها شکل تشکیلات خود را با اهدافی که در مقابل خود گذاشته بودند وقف دادند.

۲- دفاع از یک تشکیلات پیشتاز انقلابی. بابوف، بلانکی و ویتلینگ با درکی تیز از قدرت و پتانسیل ابزار سرکوب بورژوازی و پتانسیل ضدانقلابی آن به این اعتقاد رسیدند که تنها از طریق انقلابیون متشکل در هسته‌های پرانگیزه، آبدیده و دارای دیسیپلین می‌توان این دشمن پر قدرت را سرنگون کرد. آن‌ها بر این باور بودند که درس‌های اساسی شکست «Estate چهارم» در انقلاب فرانسه و عواقب پس از انقلاب ۱۸۳۰، بیهودگی انقلابت خلقی‌ای که به‌قول معروف محکوم به شکست بودند، نبود. بلکه، دلیل این شکست اجتناب‌ناپذیر بودن شکست طبقات زحمتکش در صورت خیزش آنان در برابر ثروتمندان، بدون داشتن یک رهبری و تشکیلات آهنین بود. آن‌ها متقاعد شده بودند که طبقات زحمتکش در صورتی می‌توانستند در تقابلات انقلابی آتی پیروزمند گردند که از سوی چنین اقلیتی که کاملاً آماده انجام وظایف تاریخی خود بود، رهبری شوند. در این معنا، بابوف و به‌طور مشخص تر بلانکی، از طلایه‌داران مفهوم حزب لنینی «انقلابیون حرفه‌ای» بودند.

۳- دفاع از سنن انقلابی و تداوم آن. درحالی که ترمیدور، کنسولگر و امپراتور به دنبال دستاوردهای عظیم انقلاب ۱۷۸۹ و ۱۷۹۳ فرانسه آمدند، توده‌های مردمی و روشنفکران مترقی یأس و ناامیدی گسترده‌ای را به نمایش گذاشتند. پدیده‌ای که می‌توان تا حدودی آن را با وضعیتی که به دنبال موج توهم و بدبینی و «دوباره خصوصی‌سازی» پس از شکست انقلابت ۱۸۵۰-۱۸۴۸ به وجود آمد؛ وضعیتی که پس از آشکار شدن دامنه و مفهوم ترمیدور در اتحاد شوروی در سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ پدیدار آمد؛ و بالاخره وقتی که امیدهای انقلاب در اروپا در سال‌های ۱۹۷۶-۱۹۷۵ افول کرد. برخی از بارزترین روشنفکران آن زمان همچون فیلسوف آلمانی «کانت» و شاعر انگلیسی «ویلیام وردسورت» تا آن زمان که با علاقه‌مندی بسیاری از انقلاب دفاع می‌کردند، به مخالفین ارتجاعی انقلاب تبدیل شدند. به‌هرحال استثنائاتی نیز وجود داشت. برای مثال شاعر انگلیسی «پرسی شلی» تا به آخر انقلابی‌ای متقاعد شده باقی ماند.

این موج ارتجاع ایدئولوژیک به‌طور کلی باعث شد که دمکرات‌های رادیکال درگیر در فعالیت سیاسی و مزدبگیران درگیر در فعالیت اتحادیه‌ای، به اتخاذ شیوه‌های صرفاً قانونی و فرمیستی (تدریج‌گرا) در عمل و نوع تشکیلات، رجعت کنند.

در مقابل این موج پذیرش و تسلیم در برابر ایدئولوژی طبقه حاکم، اولین هسته‌های انقلابی پیشا - پرولتری و پرولتری به حفظ سنن انقلابی قرن هیجدهم، (پس از دقیق‌ترین بررسی و بازبینی انتقادی‌ای که می‌توان از انقلابیون آن زمان توقع داشت) پرداختند. این تداوم سنن انقلابی راه را برای سر بر آوردن سنت‌ها و مفاهیم انقلابی نوین و اساساً پرولتری، بر پایه انقلاب ۱۸۴۸، هموار ساخت.

با وجود این، در کنار تمام نکات برجسته بابوف، بلانکی و ویتلینگ باید به عیوب طرح‌های انقلابی آنان نیز اشاره کرد:

۱- تصور آنان از مبارزه برای کسب قدرت سیاسی بر این پایه بود که این مبارزه اساساً از سوی اقلیتی کوچک در جامعه و یا حتی از سوی طبقات خلقی نشئت می‌یافت. این تصور به طور اجتناب‌ناپذیری به عمل



انقلابی کارا کتری خشونت‌آمیز و توطئه‌گرایانه می‌بخشد. روندی که در آن «تکنیک کودتا» از عمل توده‌ای سیاسی مهم‌تر جلوه‌گر می‌شد. از آن جا که توانایی یک گروه کوچک توطئه‌گر برای از میان برداشتن ابزارهای سرکوبگری همچون دولت فرانسه و پروس به یک ضربه، از عهده آن گروه خارج بود، بنابراین مبارزه به خود سیمایی توطئه‌گرایانه و تخیلی گرفته بود.

۲- بنابراین سازمان انقلابی‌ای که برای این نوع فعالیت سیاسی وجود داشت لزوماً بایستی مخفی و متشکل از زبندگان باشد. زبندگانی که محصول انتخابی سخت از میان همه فعالین انقلابی بودند؛ و چنان تشکیلات محکمی که تنها عده معدودی قادر به ادامه فعالیت برای دوره‌ای طولانی در آن بودند. جوهر بسته بودن سازمان انقلابی و روند رشد یابنده به طرف عملیات توطئه‌گرایانه همواره گرایش به سوی پیوند با جنبش وسیع خودبه‌خودی، مبارزه طبقاتی اقتصادی و غیره را تضعیف می‌کرد.

۳- فعالیت‌های تشکیلاتی اساساً مخفی و شورش‌گرایانه، این انقلابیون را به درک ممتاز و مستبدانه مفهوم دولت، دولتی که قرار بود محصول پیروزی انقلاب باشد، رساند. این دولت جدید در خدمت مردم و برای مردم بود، اما قدرت مستقیماً از سوی مردم اعمال نمی‌شد. (ویتلینگ که از بلانکی بیشتر به‌سوی پرولتاریا گرایش داشت در مورد این درک از دولت بیشتر احتیاط می‌کرد) اما این جا هم‌پیوند با جنبش‌های بخش واقعی مزدبگیران به طور کامل برقرار نشده بود.

۴- انقلابیونی که در این راستا حرکت می‌کردند، اهداف اجتماعی و اقتصادی‌ای که قرار بود از طریق انقلاب بدان‌ها دست‌یافت را در واژه‌های بسیار مبهم (به‌ویژه بلانکی) و یا تخیلی (در مورد ویتلینگ) بیان می‌داشتند؛ زیرا آنان از اطلاعات و معلومات اقتصادی کافی برخوردار نبودند؛ و مهم‌تر از هم آن‌ها نتوانستند به یک تجزیه و تحلیل کافی از جوهر تناقضات سرمایه‌داری برسند. در این مورد، بابوف، بلانکی و ویتلینگ حتی به سطح سوسیالیست‌های تخیلی و بی‌پرواترین اقتصاددانان پس از «ریکاردو» هم نرسیدند.

در تحلیل نهایی، این ضعف‌ها و غفلت‌های اولین هسته‌های انقلابیون پیشا - پرولتری و پرولتری را می‌توان از طریق ماهیت اجتماع و محیطی که در آن رشد کردند، توضیح داد. این‌ها تشکلاتی بودند که از درون جامعه پیشا - صنعتی، صنعتگر و پرولتاریای (مانوفاکتور) سر برون آورده و هنوز قادر به تعمیم‌دادن و حتی در مواردی، فهم اولین تجربیات واقعی مبارزه توده‌ای و تشکیلاتی پرولتاریای صنعتی نبودند. در واقع آنان تلاش می‌کردند که سنت ژاکوبینی خرده بورژوازی انقلاب کبیر قرن هیجدهم و تجربه تشکیلاتی پرولتاریای پیشا - صنعتی را در هم ادغام کنند؛ و از این‌رو نمی‌توانستند جمع‌بندی‌ای از اولین تجربه انقلابی خود پرولتاریای صنعتی داشته باشند.

مارکس و انگلس باید به جایگزینی این ضعف‌ها به طور سیستماتیک می‌پرداختند و مفاهیم خود را از سازمان و فعالیت انقلابی پرولتاریا توضیح می‌دادند. آن‌ها از طریق استخراج درس‌هایی از انقلاب ۱۸۵۰ - ۱۸۴۸ به تکامل مفهوم مشخصی از انقلاب پرولتری پرداختند.

۱- فعالیت سیاسی انقلابی - یعنی مبارزه برای کسب قدرت - اساساً به‌عنوان محصول فعالیت توده‌های وسیع مزدبگیر، به‌ویژه پرولتاریا و متحدین مستقیم آن مفهوم گردید. پتانسیل اقتصادی مزدبگیران حائز اهمیت زیادی بود. ازدیاد کمی آن‌ها تا درجه تبدیل‌شدن به اکثریت جامعه به‌عنوان یکی از اساسی‌ترین شروط دست‌یافتن به پیروزی ابدی انقلاب به شمار می‌آمد.

۲- به این دلیل، سازمان سیاسی قانونی - سازماندهی پرولتاریا به‌عنوان یک حزب سیاسی مستقل از دمکراسی بورژوازی و خرده بورژوازی - برای پیروزی انقلاب امری حیاتی بود. از تشکیلات انجمن‌های مخفی دست کشیده شد. به‌جز تحت شرایط اختناق و سرکوب و حتی در آن شرایط هم تنها برای تداوم فعالیت و نه به‌عنوان ابزار کسب قدرت. توطئه‌گری قاطعانه محکوم گردید.

۳- طرح خود سازمان‌یابی پرولتاریا بلافاصله برای آماده‌کردن آن جهت اعمال قدرت، کسب قدرت و درواقع اعمال آن در نهایت، به‌عنوان اولویتی مهم مطرح گردید. ممتازگرایی و اتوریته‌گرایی همراه با درک

«ابزار»ی مفهوم دولت نفی گردید. درحالی که بابوف و بلانکی از یک دولت مقتدر (سنت ژاکوبینی) دفاع می کردند، مارکس و انگلس، تحت نفوذ انقلاب ۱۸۵۰-۱۸۴۸ و به ویژه کمون پاریس، به دفاع از ایده داغان کردن ماشین دولتی و برقراری دیکتاتوری پرولتاریا - مفهومی که بلانکی آن را آغاز کرد - به عنوان دولتی که در فردای تولد خود روبه زوال می گذارد، پرداختند.

۴- مارکس و انگلس به شکل منسجمی رهایی سیاسی (انقلاب سیاسی) را با رهایی اقتصادی و اجتماعی در هم آمیختند. آن ها از همان مقطع مانیفست کمونیست برنامه انقلابی کسب قدرت را به سلسله انتقالات اقتصادی و اجتماعی پیوند زدند. انتقالاتی که اجازه می داد تولیدکنندگان خود را از زنجیرهای شرایط پرولتری رها سازند و از شرایط مادی ای که از ملزومات اعمال قدرت و تکامل همه پتانسیل های انفرادی آنان بود، بهره ببرند. قبل از دستیابی به چنین شرایط اجتماعی و اقتصادی ای، ظهور یک جامعه واقعاً بی طبقه تنها به عنوان تخیلی بیش باقی نخواهد ماند.

توانایی مارکس و انگلس در فرا رفتن از مفاهیم انقلابی اولین هسته‌های پرولتری پیشا - صنعتی تنها محصول تجربه وسیع انقلابی و درک عمیق تر از دینامیتم جامعه بورژوازی و شرایط پیروزی سوسیالیسم، یعنی پیشروی‌هایی که دستاورد ماتریالیسم تاریخی است، نبود. بلکه، این مسئله تطابق آشکاری با منافع طبقاتی پرولتاریا داشت. منافی که ابراز کننده چشم‌انداز مشخص این طبقه بودند.

### **پیوند جنبش واقعی کارگران و سوسیالیسم علمی**

سازماندهی توده‌ای کارگران توسط خود کارگران از بریتانیا، مهد انقلاب صنعتی و صنایع بزرگ، آغاز گردید. قدمت آن به نیمه دوم قرن هجده، زمانی که پرولتاریای انگلیس عمدتاً در کارخانه‌های مانوفاکتور و مؤسسات کشاورزی مشغول بکار بود، بر می‌گردد.

شکل اصلی سازمان یافته آن «انجمن صنعتگران / کارگران ماهر» بود. (عمدتاً انجمن‌های خیراندیشی؛ در فرانسه Compagnonnages<sup>۱۳</sup>) که به شکل پلی بین بنگاه‌های شبه فئودالی و اتحادیه‌های کارگری مدرن، عمل می‌کردند. چشم‌انداز محدود و مسائل مورد توجه آن‌ها، محلی بودن و بنگاه‌گرایی آن‌ها انعکاس گذشته آن‌ها بود؛ اما شکلی اصلی مبارزه آن‌ها، آینده آن‌ها را از قبل نشان می‌داد. اعتصاب و حرکات علیه اعتصاب‌شکن‌ها، همبستگی استوار، کوشش برای به دست آوردن حداقلی از قدرت مالی برای دفاع از خود، برخورداری هر چه بیشتر از موقعیتی دمکراتیک و چشم‌انداز که در برگزاری مجامع مشاهده می‌شد، انتخاب رهبران خود، تشکیل کمیته‌ها، کنترل مالی و صندوق مالی و غیره. کارفرمایان انگلیسی از این انجمن‌ها و اعتصابات وحشت داشتند. وحشت آنان آمیخته‌ای بود از ماهیت سیاسی پرتلاطم دوره‌ای که در

---

۱۳- انجمن کارگران ماهر، در ابتدا هم‌سطح بنگاه‌های استادکاران هم حرفه کارگران ماهر بود. در اوایل قرن ۱۹ در فرانسه بسیاری از این کارگران ماهر برای کارفرمایانی که لزوماً در صنف آنان نبودند کار می‌کردند.

طی آن جنگ‌های منفور علیه انقلاب فرانسه و گسترش نفوذ انجمن‌های هوادار ژاکوبین، همچون «انجمن مکاتبات لندن»، در حال وقوع بود؛ بنابراین، این کارفرمایان در سال ۱۷۹۹ لایحه‌ای به تصویب رساندند که بر مبنای آن تجمع کارگران ممنوع اعلام گردید. در فرانسه ممنوعیت مشابه‌ای در سال ۱۷۹۱ **Chapelier Law** اعلام گردید. قانونی که ماهیت بورژوازی انقلاب فرانسه را تأیید می‌کرد.

اتخاذ «قانون تجمعات» مانع سازمان‌یابی پرولتاریای جوان انگلیس شد، اما مانع متوقف کردن آن نشد. تلاش برای سازمان‌یابی به شکل مخفی ادامه پیدا کرد و مبارزه برای دفاع از منافع مادی کارگران به خود کاراکتری خشونت‌آمیزتر گرفت. این مسئله ابتدا در جنبش «لودایت» **Luddite** (۱۸۱۱-۱۸۱۲) که مرکز آن در منطقه «ناتینگهم شایر» (یکی از استان‌های انگلستان) قرار داشت، ظاهر گردید. این جنبش به شکل قابل توجهی سازماندهی شده بود و تقریباً غیرقابل نفوذ از سوی پلیس مخفی، جاسوسان و یا اعتصاب‌شکن‌ها بود. برخلاف اسطوره‌ای که



دشمن طبقاتی پخش کرده، جنبش به‌هیچ‌وجه به لحاظ اصولی علیه ماشین‌های تولیدی نبود.

هدف اصلی فعالیت آن‌ها محو ماشین‌های تولیدی از کارخانه‌های نساجی نبود، بلکه هدف آن‌ها ارتقاء دستمزدها، مبارزه علیه افزایش هزینه‌های زندگی و بیکاری و دیگر اهداف کلاسیک اولین اتحادیه‌های کارگری بود. تاکتیک از کاراندازی ماشین‌های نساجی به این خاطر مورداستفاده قرار گرفت، زیرا در آن زمان کارگران هنوز مجبور بودند ماشین‌های تولیدی خود را از کارفرمایان اجاره کنند و آن‌ها در خانه‌های خود به کار گیرند. تحت آن شرایط، کارگران بر این عقیده بودند که در صورتی که ابزار تولید را از کار بیندازند موفق خواهند شد به اعتصابات جنبه سراسری بدهند. بورژوازی انگلیس چنان از کارگران «ماشین شکن» می‌ترسیدند که در آخر مجبور شدند لایحه‌ای تصویب کنند که بر طبق آن مجازات این «جنایت» اعدام بود.

پس از سرنگونی ناپلئون و برقراری صلح، دوره‌های طولانی از کساد اقتصادی در انگلیس آغاز گردید. این کساد به بیکار شدن صدها هزار

کارگر و پائین آمدن سطح دستمزدها انجامید و باعث وقوع شورش‌های گرسنگان شد. درحالی‌که این شورش‌ها با ازسرگیری آژیتاسیون برای به‌دست‌آوردن حق رأی همگانی ادغام می‌گردید، بورژوازی به گسترش حرکات سرکوبگرانه خودپرداخت. تظاهرات عظیمی که قرار بود در منطقه «پیترفیلدز»، (نزدیک منچستر - انگلستان) در سال ۱۸۱۹ برگزار گردد توسط دوک «ولینگتون»، سردار پیروز جنگ «واترلو» به خون کشیده شد. این سرکوب باعث گردید که اعلامیه‌نویسان رادیکال آن زمان به این سرکوب عنوان «قتل‌عام پیترلو» را بدهند. بسیاری از تاریخ‌نویسان این قتل‌عام را جرقه‌ای می‌دانند که به پیدایش جنبش کارگری مدرن در انگلستان منجر گردید.

از آن مقطع به بعد جنبش بر مبنای دو سطح از مسیر مبارزه به‌پیش رفت.

از یک‌سو، اتحادیه‌های کارگری مخفی و نیمه مخفی و اعتصابات افزایش یافت و فشار برای لغو ممنوعیت قانون تجمعات که شامل برخی از کارفرمایان زیرک و باهوش هم می‌شد، به‌تدریج آغاز گردید. کارفرمایانی

که به این درک رسیده بودند که اگر قرار است اعتصابات به وقوع بپیوندد بهتر است با نمایندگان قانونی و دارای اتوریتته کارگران - کسانی که می‌شد روی خاتمه اعتصابات با آن‌ها مذاکراتی صورت داد - طرف شد تا اینکه اعتصابات برای مدت طولانی‌ای ادامه پیدا کنند. قانون ممنوعیت تجمعات بالاخره در سال ۱۸۲۵ لغو گردید. انجمن‌های حرفه‌ای کارگران به طور سیستماتیک عنوان اتحادیه‌های کارگران (اتحادیه‌های یک صنف) را از همان اوایل ۱۸۲۴ و ۱۸۲۵ به خود گرفتند. آن‌ها به سرعت از شکل محلی و شرکتی سابق خود خارج شدند. از سوی دیگر، تبلیغاتی که برای به دست آوردن حق رأی همگانی توسط «ویلیام کویت»<sup>۱۴</sup> در سال‌های ۱۸۱۹-۱۸۱۵ آغاز گردیده بود و در مقطع قتل عام «پیترو» به حد کمال خود رسیده بود، دوباره توسط کمپین ۱۸۳۲-۱۸۳۰ احیاء گشت. این بار اما به مطرح گردیدن لایحه رفرم ۱۸۳۲ منجر گردید، قانونی که پیش‌نویس آن توسط لیبرال‌ها

---

۱۴ - ویلیام کویت (۱۸۳۵-۱۷۶۳)، رساله‌نویس انگلیسی، یکی از پیشروان جنبش چارتی است.

جهت افزایش نمایندگان شهرها، تهیه شده بود. پس از عدم موفقیت لیبرال‌ها مبنی بر به‌دست‌آوردن موقعیت‌های بهتری در پارلمان، این تبلیغات به ایجاد اولین حزب توده‌ای کارگران، حزب چار티ست‌ها، منجر گردید. این جنبش تاکتیک جمع‌آوری امضا در سطح توده‌ای را به‌عنوان ابزار اصلی مبارزه از تبلیغات سال‌های ۱۸۱۹-۱۸۱۵ به عاریت گرفت. هدف این جنبش جمع‌آوری امضا در جهت به‌تصویب‌رساندن منشوری برای به‌دست‌آوردن حق رأی همگانی بود. کمپین برای برگزاری تظاهرات ۱۵۰ هزار نفری در «گلاسکو - انگلستان» در پی اعلام موجودیت این جنبش در سال‌های ۱۸۳۸-۱۸۳۷ آغاز گردید. این شهر قبلاً به‌عنوان محل ائتلاف مبارزات اقتصادی و سیاسی طبقه کارگر در سال‌های ۱۸۲۰-۱۸۱۹، مقطعی که ۶۰ هزار تن از کارگران، عمدتاً معدنچیان، برای به‌دست‌آوردن حق رأی همگانی دست به اعتصاب زدند، شناخته می‌شد.

اولین تلاش‌ها برای سازمان‌یابی و شروع حرکات مستقل طبقه کارگر هم‌زمان در اروپا و آمریکا آغاز گردید. در آمریکا کارگران صنعتی برای

اولین بار در تاریخ مبارزات خود حزب محلی کارگری خود را در فیلادلفیا در سال ۱۸۲۸ به وجود آوردند. در فرانسه اولین شورش کارگری، شورش «کانوتس» canuts نساج گران در «لیون» مرکز صنعت ابریشم‌بافی فرانسه در سال ۱۸۳۱، به وقوع پیوست. کارگران برای چندین روز شهر را در کنترل خود داشتند. در آلمان شورش نساج گران «سیلسیا» که توسط شاعر بزرگ «هنریخ هاین» جاودانه گشت، در سال ۱۸۴۴ به وقوع پیوست.

در بلژیک، صنعتی‌ترین کشور قاره اروپا، کارگران کارخانه‌های آسیاب «ژنت» chent به تشکیل اتحادیه‌های کارگری در اوایل سال‌های ۱۸۱۵-۱۸۱۰ پرداختند. پس از انقلاب ۱۸۳۰ امضاهای جمع‌آوری‌شده از سوی کارگران «ژنت» برای به رسمیت شناختن حق رأی همگانی، آزادی تجمعات، آزادی کامل مطبوعات و برقراری مالیات برابر، به پارلمان فرستاده شد. این مطالبات از سوی کارگران در «بروکسل» و «لیگ» حمایت شدند. در سال ۱۸۳۶ اولین جلسه سیاسی کارگران در بروکسل به ابتکار «ژاکوب کاتس» نویسنده اولین کتاب تعلیمات

کارگران برگزار شد. این کتاب تأثیر بسزایی روی افکار نویسندگان جوان مانیفست کمونیست که آن هم در بروکسل نوشته شد، گذاشت.

و بالاخره نباید پیدایش جریان «پرودون» را در میان فرقه‌های سوسیالیست‌های تخیلی از یاد برد. برخلاف دسته‌ها طرفدار «سنت سیمون»، «فوریه» و «اوئن»، این جریان جریانی کاملاً کارگری بود. «پرودون»، مثل «ویتلینگ»، یک کارگر خودآموز بود. او که پس از پیشروان خود در صحنه تاریخ ظاهر گشته بود، سعی کرد، مثل مارکس و انگلس، درس‌هایی را که از فلسفه کلاسیک آلمانی و اقتصاد سیاسی انگلیس استخراج کرده بود را در غالب دکترین سوسیالیستی جای دهد. او اما این کار را بر مبنای معلوماتی غیرکافی و به شکل نازلی تلفیق یافته و کمبود پختگی علمی، انجام داد. دکترین او در تحلیل نهایی انعکاس وضعیت اجتماعی خاصی از صنایع و پیشا - پرولترهای فرانسوی در آن مقطع بود.

او چنین می‌پنداشت که مسئله بر سر رهایی کارگر - کارگر صنعتی از یوغ پول (سرمایه)، بدون از میان برداشتن تولید کالایی و رقابت، بود.

نمونه تیپیک توهم خرده بورژوازی. درحالی که پرودون به عنوان پدر ایده خود مدیریت کارگری شناخته می شود، سیستم او همچنین به طور واضحی نشان دهنده برخی از راه حل های به بن بست رسیده مختص «سوسیالیسم بازاری» است. ما اکنون در وضعیتی هستیم که می توانیم شاهد نتایج اقتصادی چنین راه حل هایی در یوگسلاوی، پس از ۱۹۷۰ باشیم. از جمله ریسک های اقتصادی و اجتماعی ای که از پیشنهادها به بن بست رسیده اقتصادی او به وضوح به چشم می آیند می توان به: شقه، شقه کردن طبقه کارگر به گروه هایی که به رقابت با یکدیگر می پردازند و درآمد پولی هر گروه وابسته به عملکرد آن در بازار است.

علی رغم تنوع زیاد آنها، تمام این کوشش های اولیه حرکات مستقل و سازماندهی کارگران و یا تولیدکنندگان مستقیم دارای چنان خصوصیات مشترکی بودند که آنها را به عنوان مبتکرین اولیه واقعی جنبش کارگری مدرن معرفی می کند؛ بنابراین جنبش کارگری مدرن قبل از مارکس و انگلس و مستقل از فعالیت آنها و همچنین تمام فعالیت روشنفکران تبلیغ گر یا «تئوریسین های» (تخیلی) به وجود آمد. این

جنبش محصول مستقیم استثمار و فقری بود که کارگران تحت رژیم سرمایه‌داری تحمل می‌کنند، یعنی محصول مستقیم جامعه بورژوازی. در «مسئول» این مبارزه طبقه کارگر کسی به‌جز طبقه استخدام‌کننده نیست، طبقه‌ای که به‌طور روزمره مبارزه طبقاتی دائمی و بی‌رحمانه‌ای را علیه مزدبگیران، با کمک سرمایه و دولت خود، به‌پیش می‌برد. امتیاز بزرگ اولین حرکات و سازمان‌های مزدبگیران که در بالا به آن‌ها اشاره شد، همانا به‌دست‌آوردن استقلال طبقاتی، یعنی این درک که کارگران به‌سازماندهی خود نیازمندند، سازماندهی‌ای جدا از رؤسای خود، چه بزرگ و چه کوچک، با چشم‌انداز دفاع از منافع خودشان، منافی که با منافع بورژوازی و خرده‌بورژوازی و از آن جمله رادیکال‌ترین جناح آن، متفاوت است. این مسئله باعث گردید که هزاران هزار کارگر به‌توانند به سطحی اولیه از آگاهی طبقاتی، دست یابند: آگاهی طبقاتی اتحادیه‌ای، آگاهی‌ای که وقتی توده‌ای و دائمی شود، باید به‌عنوان قدمی بزرگ به جلو، در مقایسه با عدم سازماندهی و اتمیزه



شدن موجودیت زندگی کارگران و کوشش‌های اولیه مقاومت آنان در نظر گرفته شود.

و در نهایت، این کوشش‌های اولیه طبقه کارگر، یعنی، عمل دسته‌جمعی و سازمان‌یابی دائمی، خطوط، اصلی اشکال مبارزه آن‌ها را ترسیم داشت، مبارزه‌ای که نشانگر مبارزه طبقاتی در سراسر جهان تا به امروز بوده است: اعتصابات و اشکال سازماندهی‌ای که متضمن موفقیت آنان بود (به‌وجودآوردن کمک‌های دوجانبه و منابع مالی جهت تأمین مبارزه، اعتصابات، تبلیغ، عکس‌العمل علیه اعتصاب‌شکنان، آموزش برای همبستگی دسته‌جمعی و غیره)؛ تظاهرات توده‌ای و حرکات دسته‌جمعی؛ جلسات عمومی و گردهمایی‌ها؛ توزیع وسیع روزنامه (در انگلستان ویلیام کوبت، یکی از اولین تبلیغ‌گران طبقه کارگر و پیشروان چارتیسم، ۲۰۰ هزار نسخه از یک شماره ویژه روزنامه خود، ثبت سیاسی که شامل «نامه به کارگران و مزدبگیران» بود را در سال ۱۸۱۶ توزیع کرد)؛ استشهاد و فرم‌های گوناگون تبلیغاتی برای حق رأی همگانی، عمومیت بخشیدن به حقوق دموکراتیک و غیره.

با این وجود، تمام این ابزار عمل‌های مستقل طبقاتی و سازمان‌یابی خود  
مزدبگیران دارای ضعف‌های مشترکی بودند:

۱- فعالیت‌ها و تشکلات آن‌ها از تداوم لازم برخوردار نبود. حتی اولین  
اتحادیه‌های کارگری برای مدت زیادی دوام نیاوردند. به استثنای چند  
اتحادیه صنفی دارای کارگران ماهر. اصنافی که به دلیل دارا بودن سطح  
بالای تکنیک حرفه خود، کارگران آن‌ها از بازار کار محدودی برخوردار  
بودند و اغلب از این موقعیت خود، از طریق جلوگیری از ورود دیگر  
مردان و زنان کارگر به حرفه خود و به ویژه کنار زدن زنان از اشتغال در  
رشته‌های حرفه‌ای، دفاع می‌کردند.

اکثر اتحادیه‌ها در زمان شکوفایی (کاذب) اقتصادی رشد کرده و در  
دوره‌های بحران اقتصادی و بیکاری از میان رفتند. از سوی دیگر،  
مبارزات در دوره رکود شکلی خشونت‌آمیز به خود می‌گرفت و در دوران  
شکوفایی اقتصادی این خشونت رقیق‌تر می‌گردید. اضافه بر عدم تداوم  
فعالیت این سازمان‌ها آن‌ها تحت پراکندگی جغرافیایی قرار داشتند.

آن‌ها اغلب در واقع به صورت محلی و منطقه‌ای وجود داشتند. تنها چارتیست‌ها دارای یک جنبش سراسری واقعی طبقه کارگر بودند.

۲- مطالبات آن‌ها به طور کلی منعکس‌کننده منافع واقعی کارگران بود، اغلب مطالباتی بلاواسطه و در بعدی متوسط. موقعی که هم کوشش کردند خطوط «برنامه حداکثر» خود را ترسیم دارند، یعنی، ترسیم کردن مختصات جامعه‌ای که در آن استثمار انسان از انسان از میان‌رفته باشد، آن‌ها به طور کلی این کار را در حاله‌ای از ابهامات و واژه‌های نارسا انجام دادند. ایده‌های آن‌ها یا از سوسیالیست‌های تخیلی و یا از رادیکال‌ترین منتقدین اقتصاددان بعد از «ریکاردو» و در مواقعی حتی از شارلاتان‌های اصیل و واقعی، به عاریت گرفته شده بود.

۳- در حالی که کارگران تقریباً به طور کامل استقلال طبقاتی خود را در سطح مبارزه اقتصادی و سازماندهی در درون اولین اتحادیه‌های کارگری واقعی (وضعیت اولین تعاونی‌ها مورد پیچیده‌تری است)، به دست آورده بودند. در سطح مبارزه سیاسی و تشکیلات سیاسی وضعیت چنین نبود. جدایی دمکراسی کارگری از دمکراسی خرده‌بورژوازی روندی بسیار

پیچیده، مقطع و ناموزون همراه با بالا و پایین‌های متوالی و دگردیسی‌های گوناگون و بازگشته‌هایی به‌طرف تشکلات چند طبقه‌ای، است. نمونه برجسته آن انگلستان است. فعال‌ترین سیاسیون کارگر در ابتدا او تبلیغات خرده بورژوازی برای به‌دست‌آوردن حق رأی همگانی دفاع کردند. پس از آن از مبارزات حزب لیبرال «ویگ» برای لایحه رفم دفاع کردند. بعداً به ایجاد حزب سیاسی مستقل خود، پشت نقاب جنبش چارتیسم اقدام ورزیدند و در مقطع دیگری روند بازگشت به وابسته شدن به حزب لیبرال را در اوایل دهه ۱۸۵۰، برای مدت طولانی، طی کردند.

همین مسئله در آلمان هم برای دو دهه به وقوع پیوست. اولین حزب مستقل کارگران در سال ۱۸۶۳ ایجاد گردید. این حزب سپس با حزب «مارکسیست» که توسط لیکنشت<sup>۱۵</sup> و بیل<sup>۱۶</sup> در سال ۱۸۷۵ ایجاد شده بود، ادغام شد.

---

۱۵- ویلهلم لیکنشت (۱۹۰۰-۱۸۲۵)، به همراه «بیل» از بنیان‌گذار حزب سوسیال‌دمکرات آلمان در سال ۱۸۶۹ بود.

در فرانسه و بلژیک مدت‌زمان بیشتری طول کشید تا اولین احزاب دائمی و مستقل کارگران شکل گیرند. در ایالات متحده آمریکا، آرژانتین، مکزیک و دیگر کشورهایی که جنبش اتحادیه‌ای از سنت پر جنب‌وجوشی برخوردار است، این دومین فاز آگاهی طبقاتی پرولتری تا به امروز هم به دست نیامده است.

مارکس و انگلس قدم‌های اساسی‌ای در جهت فائق آمدن بر این ضعف‌ها برداشتند. در نهایت آن‌ها به لحاظ پایه‌ای موفق گردیدند، حداقل در تعداد زیادی از کشورها (تمام کشورهای صنعتی در قرن ۱۹، به‌استثنای آمریکا). تلاش‌های آن‌ها را می‌توان به‌عنوان ادغام پیش‌رونده و تدریجی جنبش واقعی پرولتاریا به‌سوی عمل و سازمان‌یابی مستقل، همراه با دستاوردهای اصلی سوسیالیسم علمی قابل‌دسترس توده‌های گسترده، به‌شمار آورد. (نه همراه با تمام جنبه‌های دکترین مارکسیسم):

---

۱۶ - آگوست بیل (۱۹۱۳-۱۸۴۰)، یکی از بنیان‌گذاران حزب سوسیال‌دمکرات آلمان، رهبر حزب متحده سوسیال‌دمکرات، عضو انترناسیونال اول و یکی از رهبران اصلی انترناسیونال دوم. در این انترناسیونال او به مواضع سانت‌ریستی در غلتید.

۱- مارکس و انگلس از آن جهت در مبارزه مداخله کردند که ورود تشکل دائمی کارگران به اتحادیه‌های کارگری را به‌عنوان شکل اولیه و ضروری سازمان طبقه کارگر در مبارزه برای به‌دست‌آوردن رهایی، ممکن سازند. این مسئله باعث شد که آن‌ها به مخالفت علیه نفوذ سکتاریستی گرایش‌های بسیاری برخیزند. گرایشاتی همچون گرایش مشخصی از آنارشیست - آزادی‌خواه.

۲- مارکس و انگلس موفق شدند مسئله اصل استقلال سازمان سیاسی (استقلال حزب سیاسی) طبقه کارگر را به دیگران بقبولانند. آن‌ها همچنین موفق شدند که اصل دخالت حزب سیاسی طبقه کارگر در مبارزات سیاسی قانونی هر کشور، هر جا که امکان آن بود و از آن جمله انتخابات و نه‌تنها محدود به انتخابات را به دیگران بقبولانند. آن‌ها درحالی‌که به‌عنوان محرک مبارزه برای عمومیت دادن مبارزه در اتحادیه‌های کارگری عمل می‌کردند، درعین‌حال، عامل اصلی در مبارزه برای گسترش استقلال سازمان سیاسی طبقه بودند. اگرچه در آلمان ابتکار موفقیت‌آمیز در این راستا، نتیجه فعالیت «لاسال» بود.

۳- آن‌ها تلاش کردند اتحاد جنبش کارگران را فرای مرزهای اتحادیه کارگری و مرزهای سیاسی؛ فرای مرزهای ملی و قومی، نژادی و قاره‌ای و فرای تقسیمات جنسی، فراهم سازند. بنیادگذاری انجمن بین‌الملل کارگران (بین‌الملل اول) که در سال ۱۸۶۳ صورت گرفت، به‌عنوان اولین حاصل این تلاش‌ها در این مسیر بود. به‌علاوه اتحادیه‌های کارگری بریتانیا در آن مقطع، این بین‌الملل موفق شد نه‌تنها اولین احزاب طبقه کارگر و هسته‌های کارگری در آلمان، سوئیس، بلژیک، ایتالیا، اسپانیا، فرانسه و دیگر کشورها را، بلکه، گروه‌های سوسیالیستی و یا انجمن‌های مکاتباتی در ایالات متحده آمریکا (به‌طور عمده متشکل از مهاجرین آلمانی)، لهستان، روسیه، اروگوئه، آرژانتین، کوبا، مکزیک و غیره را حول خودگرد آورد. این کوشش برای متحد کردن مشخص پرولتاریا بر مبنای درکی دمکراتیک و به رسمیت شناختن سازمان‌ها، یعنی، بدون آن چیزی که هیچ‌گونه پیشرفتی حاصل نمی‌گشت، قرار داشت.

۴- آن‌ها این بین‌الملل را به اهدافی درازمدت، روشن و مشخص مسلح کردند. اهدافی که به‌عنوان میراث مشترک بخش گسترده‌ای از

سازمان‌های طبقه کارگر در اواخر قرن ۱۹ در آمد: مالکیت اشتراکی بر عمده ابزارهای تولیدی و مبادله؛ برقراری جامعه عاری از طبقات؛ دمکراسی کارگری بر مبنای خود - سازمان‌یابی پرولتاریا («رهایی طبقه کارگر توسط خود طبقه کارگر به دست خواهد آمد»).

۵- آن‌ها چشم‌اندازی روشن و ساده از چگونگی به‌دست‌آوردن این اهداف را ترسیم کردند. چشم‌اندازی که مورد قبول میلیون‌ها کارگر در سراسر جهان در اوایل قرن بیستم قرار گرفت:

هر چه گسترده‌تر شدن سازمان توده طبقه کارگر در اتحادیه‌ها و احزاب (و به طور جانبی در تعاونی‌ها، انجمن‌های بیمه‌های درمانی و غیره)؛ آموزش توده طبقه کارگر به شکلی متداوم و مؤثر، از طریق تبلیغ و تهییج و عمل توده‌ای؛ شروع مبارزات هر چه بیشتر توده‌ای و همگانی، انتخاب مسائل گوناگون به‌عنوان نقطه عزیمت (مطالبات دمکراتیک، ملی، اقتصادی، ضدجنگ و غیره) و تا نقطه‌ای که این بسیج به همین‌گونه توده‌ای باعث کشیده شدن ماشه سلاح مبارزه برای کسب



قدرت شود، مسئله‌ای که به مثابه انقلاب اجتماعی واقعی به حساب می‌آید (دگرگونی ژرف سیستم مالکیت و روابط تولیدی).

۶- آن‌ها تئوری علمی تجزیه و تحلیل قوانین حرکت و تناقضات درونی وجه تولید سرمایه‌داری که تأییدکننده چنین چشم‌اندازی بود را فراهم آورده و توضیح دادند که چرا بحران‌های پیشا - انقلابی در رژیم سرمایه‌داری، در درازمدت، به صورت امری اجتناب‌ناپذیر نمایان می‌گردند.

۷- به همین منوال، آن‌ها ادغام مبارزات کارگران برای بهبودی‌های بلاواسطه (رفرم‌ها) در نیروی پیش‌برنده برای دگرگونی رادیکال جامعه را امکان‌پذیر ساختند. در نتیجه، ادغام جنبش واقعی و سازمان طبقه کارگر (سازمانی که همیشه اهداف بلاواسطه‌ای را در مقابل خود قرار می‌داد) با اهداف سوسیالیستی / کمونیستی هر چه بیشتر به واقعیت موجود تبدیل گردید. این مسئله به طبقه کارگر اعتماد به نفس زیادی داد؛ و به سبک غیرقابل مقاومتی احساس قدم‌نهادن از یک موفقیت به موفقیت دیگر را در طبقه کارگر به وجود آورد. گسترش عظیمی در جنبش کارگری بین

دهه‌های ۱۸۹۰ تا ۱۹۲۰ (در اسپانیا، فرانسه و ایالات متحده - این مسئله در دهه‌های ۱۹۳۰ به اوج خود رسید) انعکاس این اعتماد به نفس بود. با نگاهی به گذشته می‌توان مشاهده کرد که ادغام جنبش واقعی با اهداف سوسیالیستی / کمونیستی علی‌رغم اینکه پایه اولیه گسترش جنبش سازمان‌یافته کارگری را فراهم آورد، اما برای تضمین پیروزی انقلاب پرولتری کافی نبود. با این وجود، برای فراهم آوردن شرایط لازم جهت دست‌یافتن به این پیروزی امری ضروری بود.

### **پذیرش و اشاعه مارکسیسم در سراسر دنیا**

توضیح مبادی، محتوا و توسعه مارکسیسم بایستی با تحلیل گسترش و نفوذ واقعی آن در سراسر دنیا جمع‌بندی گردد. در درازمدت، ارزش ایده‌ها و یا به‌طور کلی مجموعه‌ای از ایده‌ها، یعنی دکترین‌ها، تنها به اعتبار ارزش تأثیری که روی تاریخ واقعی (بشر) می‌گذارند معلوم می‌گردند. ایده‌هایی که هرگز تأثیری روی چیزی و یا کسی نمی‌گذارند، حتی در تاریخ غیرمادی بشر و البته در تاریخ مادی آن، بالاجبار در

حاشیه قرار می‌گیرند. مارکس در جوانی از قبل گفته بود که: «تئوری

هنگامی که توده‌گیر می‌شود، خود به نیروی مادی تبدیل می‌گردد.»

البته مسئله عقب‌ماندگی زمانی بایستی از این روش ارائه منطق حذف

گردد. ایده‌هایی که بعد از ۵۰ یا ۱۰۰ سال پس از فرموله شدنشان تأثیر

خود را روی دنیا می‌گذارند، به‌وضوح مهم‌تر از ایده‌هایی هستند که

تأثیری فوری داشته، اما سپس به تدریج فرونشسته تا هنگامی که دیگر

کاملاً از صحنه سیاسی محو می‌گردند.

معیار تعیین‌کننده اما این است که آیا تأثیرات اجتماعی این ایده‌ها

دیربازود در واقعیت مادی انسان‌ها، در سطح گسترده، رشد یابنده و -

هنگامی که سروکارمان با ایده‌هایی است که قصد دارند جنبش کارگران،

سوسیالیسم و جنبش همگانی رهایی بشریت را استحکام بخشند - به

مقیاس جهانی، آن‌چنان که درخور خصلت جهانی «مسئله اجتماعی»،

استثمار سیستم بردگی فردی، سرکوب پرولتاریا و تمام دسته‌ها بشری

در سرتاسر دنیا، همچون زنان، ملیت‌ها و نژادهای سرکوب شده و غیره

باشد، انعکاس می‌یابد یا نه.

و بالاخره، خصوصیات، مشخص پرولتاریا، تبعیت اقتصادی و ایدئولوژیک آن در چارچوب جامعه بورژوایی، تبعیتی که با رشد تشکل، قدرت مبارزه و وزنه اجتماعی آن، از میان نخواهد رفت، بلکه، به دنبال خود تفسیر مشخص (و در مواردی ناقص) از مارکسیسم، در مقاطع تاریخی‌ای را دارد که به جریان‌ات کارگری و توده‌ها انتقال می‌یابد و مهر و نشان قطعی خود را بر تکامل تدریجی آگاهی طبقاتی می‌گذارد. اولی و دومی، با هم به طور منفی و یا مثبت، بر مبنای شرایط، ترکیب می‌گردند؛ اما این استحکام نمی‌تواند از پیشروی واقعی سازمان‌های پرولتاریا و مبارزه جدا گردد. به عبارتی، از پیشروی واقعی تاریخ.

بنابراین، پذیرش و اشاعه مارکسیسم در سراسر دنیا بایستی در چندین سطوح متوالی مورد بررسی قرار گیرد:

الف- سطح محدود اشاعه نوشته‌های مارکس و انگلس؛

ب- سطح نفوذ ایده‌های مارکسیسم خارج از دایره جنبش کارگری، به طور مشخص، در قلمروهای روشنفکری و آکادمیک و به طور

عمومی‌تری در «روح زمانه» (ایده‌های حاکم در فازهای متوالی‌ای که جامعه بورژوازی طی کرده است)؛

ج- درون جنبش سازمان‌یافته کارگران؛

د- درون جنبش عمومی طبقه کارگر؛

ه- در سطح بین‌المللی.

پخش نوشته‌های گوناگون مارکس و انگلس بسیار ناهموار و مقطع بوده است. برخی از نوشته‌های آنان تأثیری نسبتاً سریع و همگانی داشت. از آن جمله می‌توان به مانیفست کمونیست اشاره کرد که به تعداد زیادی از زبان‌ها ترجمه شده و در ابتدا ده‌ها نسخه و سپس صدها هزار نسخه از آن پخش گردید. (با وجود این، در این مورد، می‌بایستی تا دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، برای اشاعه آن در سطح جهانی و پخش میلیون‌ها نسخه از آن، انتظار می‌رفت.) همچنین جلد اول سرمایه انتشار نسبتاً سریعی به زبان‌های دیگر یافت. البته در مقیاس کمتری از مانیفست کمونیست و معمولاً چند هزار نسخه و نه ده‌ها هزار، به هر زبانی که ترجمه شد، پخش گردید. انتشار تقریباً تمام کارهای دیگر آنها،

به‌استثنای آنتی دورینگ، از ناهمواری و محدودیت بیشتری برخوردار بود.

از این لحاظ، بایستی توجه داشت که برخی از کارهای اصلی مارکس و انگلس، حتی به زبان اصلی آنها، (آلمانی) پس از تأخیر قابل‌ملاحظه‌ای انتشار یافتند. نقد برنامه گوتا و جلد دوم و سوم سرمایه بیست سال پس از نگارش آنها به چاپ رسیدند؛ ایدئولوژی آلمانی و گروندریسه تقریباً هشتاد سال پس از نگارش آنها به چاپ رسیدند. این بدین معنی است که سه نسل متوالی از مارکسیست‌ها عمدتاً به دلیل در اختیار نداشتن منابع و اطلاعات کافی، از داشتن یک دید کلی کافی از دکتترین مارکس و انگلس محروم بودند.

باید توجه داشت که برخی از دست‌نوشته‌های مارکس حتی تا امروز هم انتشار نیافته‌اند. آخرین کارهای اساسی اقتصادی او در سال ۱۹۸۳ انتشار یافتند.

به همین صورت، کارهای معمول و مرسوم‌کنندگان مارکسیسم به‌طور کلی، تأثیر گسترده‌تری داشته تا کارهای خود این متفکرین بزرگ.

در این مورد بایستی به رساله‌های کارل کائوتسکی و در صدر آنها، دکتربین اقتصادی کارل مارکس و برنامه ارفوت (برنامه حزب سوسیال دمکرات آلمان) اشاره ویژه‌ای داشت. صدها هزار نسخه از این رساله‌ها به بسیاری از زبان‌های دنیا ترجمه شده است. دیگر نویسندگان مارکسیست به همین صورت تأثیر گذاشته‌اند، اما در مقیاس محدودتری. نوشته‌های آنان تنها به یک و یا چند زبان بیشتر ترجمه نشده است. در میان آن‌ها می‌توان به کارهای پیل به زبان آلمانی، «ژولز گوست»<sup>۱۷</sup> و «لافارگ»<sup>۱۸</sup> به فرانسوی، «لابری یولا»<sup>۱۹</sup> به ایتالیایی، «ایگلسیاس»<sup>۲۰</sup> به اسپانیایی،

---

۱۷- *Guesde Jules* (۱۸۴۵-۱۹۲۲) رهبر جناح مارکسیستی حزب سوسیالیست فرانسه؛ تا سال ۱۹۱۴ که به جناح سوسیال- میهن‌پرستان پیوست، در انترناسیونال دوم در جناح چپ میانه‌رو قرار داشت.

۱۸- *Lafargue Paul* (۱۸۴۲-۱۹۱۱) همسر دختر مارکس «لا/ورا».

۱۹- *Labriola Antonio* (۱۸۴۳-۱۹۰۴) تئورسین اصلی در به ابتدال کشاندن مارکسیسم در ایتالیا قبل از جنگ جهانی اول.

۲۰- *Pabl Iglesias* (۱۸۵۰-۱۹۲۵)، کارگر چاپچی در اسپانیا، بنیان‌گذار اصلی و رهبر سوسیال‌دمکراسی در اسپانیا قبل از جنگ جهانی اول.

«هرمان گورتر»<sup>۲۱</sup> به هلندی، «پلخائف» به روسی و «دی لیون»<sup>۲۲</sup> و «دبس»<sup>۲۳</sup> در آمریکا، اشاره کرد. نوشته‌های آن‌ها توسط اولین نسل سوسیالیست‌ها بیشتر از نوشته‌های خود مارکس و انگلس مورد مطالعه قرار گرفت.

پذیرش مارکسیسم در محافل روشنفکری و آکادمیک حتی، آهسته‌تر و ناموزون‌تر بود. این مسئله نباید باعث تعجب ما گردد. بی‌میلی بورژوازی و اقشار فوقانی خرده‌بورژوازی نسبت به جدی گرفتن مارکسیسم در سطح روشنفکری، متناسب گشته بود با اپوزیسیون سرسختی که توسط مارکس و مارکسیست‌ها علیه، نه‌تنها منافع مادی جامعه بورژوازی، بلکه، همچنین علیه «ارزش‌های» ستایش شده این جامعه، به نمایش گذاشته

---

۲۱- *Gorter Herman* (۱۸۶۴-۱۹۲۷) شاعر هلندی، اصلی سوسیالیست‌ها (و بعداً کمونیست‌های) چپ در هلند قبل از جنگ جهانی اول.

۲۲- *Leon De Daniel* (۱۸۵۲-۱۹۱۴) آمریکایی سوسیالیست چپی، مبلغ «اتحادیه‌های صنعتی»، ذهنیتی از اشکال تشکل شورایی داشت.

۲۳- *Debs Eugene* (۱۸۵۵-۱۹۲۶)، رهبر اصلی حزب سوسیالیست آمریکا قبل و در طول جنگ جهانی اول، در جناح چپ انترناسیونال دوم قرار داشت.



می‌شد. تنها این حقیقت که ایده‌های مارکسیستی در حال نفوذ کردن هر چه بیشتر درون توده‌ها بود، کافی بود تا مارکسیست‌ها را در خارج از سیستم آموزش و پرورش، دانشگاه‌ها و کتب درسی «رسمی» نگاه دارد. به‌استثنای چند مورد کمیاب مثل، اقتصاددان اتریشی «بوهم - باورک»<sup>۲۴</sup> (۲۴)، فیلسوف ایتالیایی «بِنِدِتو کرویچ»<sup>۲۵</sup> و رهبر بورژوازی چک‌اسلواکی «توماس مازاریک»<sup>۲۶</sup>، نمایندگان گماشته شده ایدئولوژی بورژوازی به بحث و جدل علیه مارکسیسم، با حداقلی از جدیت تئوریک، تن ندادند. این وضعیت تنها با نزدیک شدن پایان جنگ جهانی اول، پیروزی انقلاب اکتبر و اوج‌گیری جنبش کارگری در اروپا از ۱۹۱۸ تا

---

۲۴- *Bawerk -Bohm Von Eugen* (۱۹۱۴-۱۸۱۵)، اقتصاددان اتریشی، کتاب کارل مارکس و پایان سیستم او در سال ۱۸۸۷ منتشر کرد.

۲۵- *Caoce Benedetto* (۱۹۲۵-۱۸۶۶)، فیلسوف ایتالیایی، نوشته‌هایی در رد ماتریالیسم تاریخی ارائه داد.

۲۶- *Masaryk Thome* (۱۹۳۷-۱۸۵۰)، رهبر بورژوازی چک در امپراتوری اتریش-مجارستان، پس از ۱۹۱۸ رئیس‌جمهور چک‌اسلواکی بود، نوشته‌هایی در رد مارکسیسم در سال ۱۸۹۸ انتشار داد.

۱۹۲۳، تغییر کرد. مارکسیسم به شکل پیش‌رونده‌ای به دنیای آکادمیک راه پیدا کرد. در ابتدا در اروپای مرکزی و چین، هندوستان و ژاپن و پس از آن در دایره روشنفکران انگلیسی - آمریکایی. مارکسیسم در فرانسه و آمریکای لاتین، تنها پس از جنگ جهانی دوم موفق شد به حوزه روشنفکری راه یابد.

در تمام طول ۱۸۷۵ تا ۱۹۰۰ بحث و جدل در مورد مارکسیسم به بحث و جدل‌های درون جنبش سوسیالیستی محدود بود، تحت جو حاکم بر چنین بحث و جدل‌هایی، اقدامات رویزیونیستی و انفصال مکرر صورت می‌گرفت. از جمله مهم‌ترین تلاش‌های رویزیونیستی از سوی «ادوارد برنشتاین» یکی از همکاران فکری و اجرایی نزدیک انگلیس، صورت می‌گرفت. مارکسیسم، به‌طور کلی، دارای نفوذ رشد یابنده، اگرچه غیرمستقیم، در حوزه آکادمیک و علوم اجتماعی، به‌طور عمده در تاریخ‌نگاری و جامعه‌شناسی، از طریق هوشیاری در مورد اهمیت «عوامل اقتصادی» و گروه‌های اجتماعی (در مقابل ایده «انسان بزرگ») در تاریخ داشته است؛ بنابراین مارکسیسم مفهوم روندهای تاریخی را از

تاریخ دولت‌ها و اتفاقات اساسی سیاسی و نظامی، به تاریخ جوامع، تغییر داد.

تأثیر مارکسیسم بر علم اقتصاد «رسمی» با تأخیر صورت گرفت. در ابتدا به طور عمده تأثیر خود را در حوزه تئوری نوسانات اقتصادی (سیکل‌های تجارت)، سپس تراکم زیاد (تئوری اقتصاد بزرگ)، به‌ویژه از دهه ۱۹۳۰ و سپس درزمینه‌های برنامه‌ریزی و تجزیه و تحلیل امپریالیسم و کشورهای در حال توسعه و بالاخره تجزیه و تحلیل جوامع فرا سرمایه‌داری.

نفوذ مارکسیسم درون جنبش سازمان‌یافته کارگران به شکل تعیین‌کننده‌ای تنها با تشکیل احزاب توده‌ای سوسیال دمکرات که از سال ۱۸۸۵ تا ۱۹۰۰ ایجاد گشتند؛ تکامل یافت (در آلمان از ۱۸۷۵ تا ۱۹۰۰).

این نفوذ در اتحادیه‌های کارگری انگلیسی - آمریکایی هرگز از محدوده تأثیرات حاشیه‌ای، پیش‌تر نرفت. این حقیقت اساساً در مورد احزاب

کارگر که متوالیاً از درون این نوع اتحادیه‌ها در استرالیا، بریتانیا، زلاندنو و اخیراً بخش انگلیسی کانادا، پدیدار گشتند هم صدق می‌کند.

احزاب سوسیال دمکراتی که نهایتاً برای ایجاد انترناسیول دوم گرد هم آمدند (از طریق دو کنگره رقیب در پاریس در ۱۸۸۹، یک کنگره متحده دوم در بروکسل در ۱۸۹۱ و یک کنگره متحده سوم در زوریخ در سال ۱۸۹۳) به‌طور کلی تزه‌های پایه‌ای مارکسیسم را در برنامه و یا اهداف و اصول خود، پذیرفتند. مدل این اهداف و اصول عمدتاً بر مبنای برنامه ارفورت که پیش‌نویس آن توسط کائوتسکی و با همکاری نزدیک انگلس، تهیه شده بود، قرار داشت.

به طور غیرقابل‌انکاری، این اهداف و اصول نوع خلاصه شده تئوری مارکسیسم بود که به چند ایده مرکزی تقلیل یافته بود: مبارزه طبقاتی؛ هدف سوسیالیستی مبارزه، از طریق مالکیت اجتماعی اساسی‌ترین ابزار تولید و مبادله؛ تسخیر قدرت برای رسیدن به این هدف؛ همبستگی بین‌المللی کارگران؛ اما در مقایسه با ایدئولوژی اولین سازمان‌های طبقه کارگر، چه اتحادیه‌ای، تعاونی و چه سازمان‌های سیاسی، دکترینی که به

شکل همگانی ارائه شد از چنان انسجامی برخوردار بود که توانست خود را به شکل یک پیشرفت عظیم مطرح کند. به‌ویژه از آن جا که برخلاف اولین فرق‌های کمونیستی و اتحادیه‌ها (همچون «اتحادیه کمونیست‌ها») قادر گشت در درون توده‌های گسترده نفوذ کند.

ضعف اساسی این دکترین اما جبرگرایانه محدود آن بود که در حاشیه دید سرنوشت‌گرایی آن حرکت می‌کرد. بدین معنی که جایگزینی سرمایه‌داری با سوسیالیسم را به شکل کم‌وبیش اجتناب‌ناپذیر، تحت‌تأثیر تحول اقتصادی و سازماندهی سوسیالیستی (کارگران) ارزیابی می‌کرد. این ارزیابی اما از درک ابتکار سیاسی و عمل آگاهانه حزب عاجز بود. این عدم درک به آن جا منتهی شد که بارها از اهمیت عمل مستقیم توده‌ای کاسته شود و یا به‌طور کلی بی‌اعتبار گردد. در مورد عمل انقلابی و از میان برداشتن دولت بورژوازی این اهمیت ندادن و بی‌اعتبار کردن با شدت بیشتری صورت می‌گرفت. رهبران اتحادیه‌های کارگری در آلمان عادت کرده بودند که بگویند: «اعتصاب عمومی مهمل عمومی است».

تنها پس از انقلاب روسیه ۱۹۰۵ بود که یک جریان عمومی بین‌المللی، شامل افرادی همچون روزالوگزامبورگ و سوسیالیست‌های روسیه، لنین و ترسکی توانستند سنت مارکسیستی عمل مستقیم توده‌ای و ابتکار انقلابی حزب را مجدداً احیاء کنند. در طول ۳۰ سال قبل از آن، این سنت در درون سوسیال دموکراسی به حاشیه رانده شده بود - به‌استثنای، بخشاً، در بلژیک - و در محدوده محافل آنارکوسندیکالیستی و سندیکالیست‌های انقلابی (اسپانیا، بریتانیا، آرژانتین، بخشاً ایلات متحده آمریکا، ایتالیا و فرانسه).

اما در بعضی اوقاف، فعل‌وانفعالات مستقیم‌تری بین گسترش بین‌المللی سوسیال دموکراسی، به لحاظ سازمانی، انتخاباتی و اتحادیه‌ای در سال‌های ۱۸۷۵ تا ۱۹۰۰ و گسترش واقعی ایده‌ها و آثار مارکس، صورت می‌گرفت. در این جا می‌توان به مورد مشخص اشاره کرد: مورد فنلاند. این کشور کوچک زیر چکمه‌های تزاریسم توانست در طول یک دهه، از ۱۸۹۹ تا ۱۹۱۱ یکی از پرقدرت‌ترین و مبارزترین جنبش کارگری در جهان را به وجود آورد. رشد سریع آن باعث گردید که حزب در طول

۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ رهبری خود را تا اعماق سرسخت‌ترین (همچنین سرکوب‌شده‌ترین) انقلاب پرولتری، خارج از روسیه، اعمال دارد. در انتخابات پارلمانی ۱۹۱۳، سوسیالیست‌های فنلاندی ۴۳ درصد از آراء (بالاترین رقم در اروپا، بالاتر از سوسیال دمکراسی در آلمان) را به خود اختصاص دهند. آن‌ها سپس تصمیم گرفتند اولین جلد سرمایه را به خرج پارلمان انتشار دهند.

نفوذ ایده‌ها و دکترین مارکسیستی در سطح توده‌های وسیع در طول دوره انترناسیونال دوم به‌طور کلی از سوی تاریخ‌نگاران و از آن جمله تاریخ‌نگاران جنبش کارگری، به شکل اغراق‌آمیزی بیان شده است. در واقع، توده کارگران باورهای سیاسی و اتحادیه‌ای خود را از طریق دو تجربه شکل دادند:

مبارزات روزمره برای مطالبات فوری (اهداف اقتصادی و حق رأی عمومی، در چند کشور مطالبات ملی - دمکراتیک به این مطالبات اضافه شدند)؛ و آموزش منظم از طریق پخش مطبوعات سوسیالیستی و جلسات سوسیالیستی. در این دوره شکاف عمیق بین مارکسیسم،

به‌عنوان یک دکترین مرتبط و مارکسیسم خلاصه شده برنامه‌های سوسیال دمکراسی، کاملاً مشهود بود. فاصله این برنامه‌ها تا پراتیک، آموزش و تجربه روزمره کارگران، به مراتب بیشتر بود.

آموزش سیاسی سیستماتیک کارگران در مقیاس بسیار کوچکی صورت می‌گرفت. بازنگری‌های تئوریک مارکسیستی و از آن جمله معتبرترین آنها، **Neue Zeit**، تنها در چند هزار نسخه به دست خوانندگان می‌رسید (در مورد **Neue Zeit** ده‌هزار نسخه). مدارس مرکزی احزاب، من جمله مدرسه مرکزی حزب سوسیال دمکرات آلمان که دارای یک میلیون عضو بود، توانست از مدرسه فعلی انترناسیونال چهارم، شاگردان بیشتری را به خود جلب کند.

این نفوذ محدود مارکسیسم در میان توده‌ها را می‌توان با آوردن یک مثال نشان داد. در میلان، دژ سوسیالیست‌های ایتالیایی، در سال ۱۹۱۰، ۲۴۶ هزار نسخه کتاب از کتابخانه‌ها به عاریت گرفته شد. ۴۴ درصد از این کتاب‌ها توسط کارگران گرفته شده بود و ۳۲ درصد از سوی



دانش‌آموزان. اسامی مارکس و انگلس، حتی یک‌بار هم روی هیچ یک از این کتاب‌ها نمایان نیست!

آنچه که مارکسیسم فرای داشتن سازمان‌های سیاسی قوی و درک عمومی نیاز به ادغام عمل اتحادیه‌ای استقلال طبقاتی و عمل سیاسی - و از آن جمله عمل بین‌المللی - به توده‌ها ارائه داد، احساس عمومی قدم برداشتن «همگام با تاریخ» بود. احساس این‌که سرمایه‌داری محکوم به نابودی است و سوسیالیسم باید پیروز گردد.

در مورد این‌که به چه شیوه‌ای انتقال از اولی به دومی صورت می‌گیرد، تعداد بسیار کمی ایده مشخص موجود بود و مباحث اساسی‌ای صورت گرفت. مباحث جدی تنها اساساً در محدوده حوزه فعال‌ترین فعالین سیاسی و حتی در سطح بالای حزب انجام می‌گرفت. این مباحث هزاران نفر را در بر می‌گرفت. در صورتی‌که جنبش سوسیالیستی در خود میلیون‌ها نفر را به‌جای داده بود. این مباحث تنها در اواخر سال‌های جنگ جهانی اول (۱۹۱۸-۱۹۱۴) بود که درون توده‌ها هر چه بیشتر نفوذ کرد. به عبارتی در زمانی که این مباحث تحت‌تأثیر جنگ و انقلاب

پرولتاری بزرگی که به دنبال آن به وقوع پیوست، در پراتیک مطرح می‌گردید: انقلابت روسیه، فنلاند، آلمان، اتریش، مجارستان و بحران انقلابی در ایتالیا.

با وجود این، دکترین مارکسیسم، بعضاً در مواردی از طریق میانجیگری غیرمستقیم و غیرقابل پیش‌بینی‌ای که نباید دست‌کم گرفته شوند، نفوذ عمیقی در توده‌ها داشت. مثال این نوع فرایزها را می‌توان در مبارزه برای تقلیل ساعات کار روزانه به ۸ ساعت، مشاهده کرد.

مارکس مبلغ و آموزگار بزرگ جنبش بین‌المللی کارگران در راستای ارزش رهاسازی و اهمیت کم‌کردن ساعات کار روزانه بود. ایده عمل بین‌المللی از سوی کارگران زن و مرد برای یک هدف طبقاتی متعلق به پرولتاریای تمام کشورها، به‌وضوح ایده‌ای است با منشأ مارکسیستی؛ اما در پراتیک، این تصمیم که روز اول ماه مه به‌روز اعتصاب بین‌المللی برای ۸ ساعت کار تبدیل شود، تنها هنگامی به‌صورت گسترده مورد پذیرش قرار گرفت که ۵ نفر از رهبران آنارشیست در شیکاگو، متهم به پرتاب کردن بمب به‌طرف پلیس و محکوم به مرگ شدند و در سال ۱۸۸۶

اعدام شدند. وقوع این تراژدی لازم بود تا حساسیت و قدرت تخیل کارگران در مقیاس توده‌ای شعله‌ور گردد. این اتفاقی بود که منجر به زده شدن جرعه جنبشی قدرتمند و در درازمدت غیرقابل مقاومت شد (خواسته ۸ ساعت کار در روز در نهایت در تقریباً اکثر کشورهای صنعتی به دست آمد)؛ جرعه افکار و تبلیغ مارکسیستی به تنهایی برای این کار کافی نبود.

در اواخر قرن نوزدهم سرگیجه مشخصی در میان توده‌ها به وجود آمد؛ زیرا محتوای انقلابی دکترین مارکس و انگلس از درون سوسیال دموکراسی، توسط رویزیونیسم «برنشتاین» و همکاری‌های دولتی که توسط «میلراند» در فرانسه و «بیسولاتی» در ابتدا تبلیغ و سپس به اجرا گذاشته شد، مورد تخریب قرار گرفت. این سرگیجی دارای ابعاد گسترده‌ای بود، زیرا رویزیونیسم، اگرچه در سطح نظری از سوی اکثریت رهبران سوسیال دمکرات سرشناس که خود را مارکسیست می‌دانستند رد شد، اما با عمل روزمره آنان هر چه بیشتر مربوط می‌گشت. این مسئله به‌ویژه در مورد «انسیل» و «وندرولد» در بلژیک، «تروالسترا» در

هلند، «برانتینگ» در سوئد، «اشتاینینگ» در دانمارک، «گرولیچ» در سوئی، «پالاکیوس» و «جاستو» در آرژانتین و تا حدود زیادی «ویکتور آدلر» در اتریش، صدق می‌کرد. تنها «بیل» در آلمان و «گوست» در فرانسه و «سن کاتایاما» در ژاپن از خود استواری سرسختانه‌ای در مقابل رویزیونیستی در پراتیک و نظر در طول این دوره اشاعه یافته بود، نشان دادند؛ اما سرسختی «بیل» و «گوست» در سال‌های پس از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه تا سال‌های ۱۹۱۰ فروریخت («گوست» وزیر دولت ائتلافی بورژوازی، به اصطلاح «اتحاد مقدس» - **Sacred Union**، در سال ۱۹۱۴ شد). تنها کاتایاما مارکسیستی سرسخت باقی ماند.

درحالی‌که این حقیقتی است که تئوری مارکسیسم در سطح گسترده‌ای در میان توده‌ها به صورت شکل و ترکیب اصلی آن، اشاعه نیافت، اما بایستی اسطوره‌های دیگر را تکذیب کرد. مشخصاً این ادعا که حتی همان چند ایده کلیدی مارکسیسم که در برنامه و تبلیغ اولین احزاب توده‌ای سوسیال دمکرات جای گرفته بود هم نتوانست به طور واقعی روی آگاهی توده‌ها تأثیری بگذارد. این ادعا، به ویژه در رابطه با مسائل

انترناسیونال، ادعای پوچی است. در واقع، در دوران شکوفایی بین‌الملل دوم نموده‌های عملی قابل‌ملاحظه‌ای از انترناسیونالیسم پرولتری به نمایش گذاشته شد. دقیقاً به خاطر وجود چنین پراتیکی بود که خیانت اوت ۱۹۱۴ به نظر توده‌ها بسیار انحراف‌آمیز و به نظر چپ سوسیالیست هیولاگونه آمد.

بلافاصله پس از وقوع جنگ بین روسیه و ژاپن در ۱۹۰۴، رهبران سوسیالیست این دو کشور، «پلخانف» و «سن کاتایاما» همدیگر را در کنگره بین‌المللی در آمستردام در آغوش کشیدند و اپوزیسیون مشترک خود را در قبال جنگ و طبقات حاکم هر دو کشور خود که چنین جنگی را دامن زده بودند، بیان داشتند. هنگامی که انقلاب ۱۹۰۵ روسیه به وقوع پیوست جنبش همبستگی بین‌المللی قدرتمندی از آن استخراج شد. در واقع این جنبش به آغاز رادیکالیزه شدن مبارزات کارگران چندین کشور، به طور مشخص، اعتصاب برای حق رأی همگانی در اتریش، منجر گردید. هنگامی که بورژوازی سوئد در سال ۱۹۰۶ سعی کرد از پیشرفت جنبش برای استقلال نروژ، از طریق دخالت

نظامی، جلوگیری به عمل آورد، کنگره حزب سوسیال دمکرات سوئد تصمیم به مخالفت با جنگ، به هر طریقی، من جمله برقراری اعتصاب عمومی، گرفت و تظاهرات عظیمی در استکهلم سازمان داد که منجر به عقب‌نشینی حکومت وقت گردید.

در سال ۱۹۱۳ حزب سوسیالیست ایتالیا، علی‌رغم کمپین شوونیستی یک‌سوم هیئت پارلمانی حزب، اعتصاب عمومی‌ای علیه لشکرکشی استعماری به طرابلس (لیبی) سازمان داد.

در آن مقطع آموزش مارکسیسم، عمق تکامل و کاربرد آن در مورد مسائل تحلیلی و استراتژیک که در اثر پیدایش عصر امپریالیزم به وجود آمده بودند، عمدتاً توسط چپ سوسیالیست انجام می‌گرفت. این چپ تا سال ۱۹۱۴ (۱۹۱۷ و حتی پس از آن تا ۱۹۲۰) از درون خود احزاب سوسیال دمکرات شکل گرفت. علی‌رغم اینکه در چندین کشور به انشعاب، حتی قبل از وقوع جنگ جهانی اول، منجر شد: روسیه، لهستان، هلند، بلژیک. در جاهای دیگر جریان‌ات سندیکالیست‌های انقلابی جنبه‌هایی از مارکسیسم را در خارج از احزاب سوسیالیست

تکامل بخشیدند. این چپ مارکسیست رهبری جنبش را تا تشکیل بین‌الملل سوم پس از انقلاب عظیم ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ به وجود آمد، به عهده گرفت.

جالب‌ترین پدیده تمام طول این دوره رشد احزاب سیاسی توده‌ای تحت تأثیر مارکسیسم، گسترش نفوذ جهانی مارکسیسم بود. نفوذی که به صورت متوالی به اروپای غربی و مرکزی، سپس به ایالات متحده، جنوب و شرق اروپا (روسیه، کشورهای بالکان)، آسیا (ارمنستان، گرجستان، ایران، ژاپن، چین، هندوستان، اندونزی) آمریکای لاتین (آرژانتین، اروگوئه، برزیل، مکزیک، کوبا، شیلی) استرالیا (استرالیا، زلاندنو) و آفریقا (مصر، تونس، آفریقای جنوبی) کشیده شد.

دوباره، اما با مقداری تأخیر، مسائل مشخص کشورهای مستعمراتی و شبه مستعمراتی به شکل پیش‌رونده‌ای در تجزیه و تحلیل و پراتیک مارکسیستی جای گرفت، به‌ویژه پس از انقلاب‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۲ روسیه، ایران و چین. بایستی اشاره کرد که این روند اساساً در طول

انقلاب مکزیک ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۷ به وقوع نپیوست، آخرین انقلاب بزرگ معاصر که جریان مارکسیستی مشخصی از آن بیرون نیامد. در پایان کنگره سوم بین‌الملل سوسیالیستی که در ۱۲ اوت ۱۸۹۳ در زوریخ برگزار گردید، «فردریک انگلس» که به‌عنوان یکی از نمایندگان ساده در سالن حضور داشت، مورد تحسین حضار قرار گرفت و تا جایگاه پلنفرم روی دست حمل شد.

مبارز پیر که از این تحسین به‌هیجان آمده بود، افسوس خود از اینکه همیار او در بسیاری از مبارزات (کارل مارکس)، در آن جا حضور نداشت که شاهد رشد جنبش کارگری سازمان‌یافته در سراسر جهان باشد را بیان کرد. او سپس اعتماد به نفس راسخ خود را در مورد «بین‌الملل نوین، قدرتمندتر و شکست‌ناپذیر» اظهار داشت. او با اشاره مختصری به ۵۲ سال زندگی سیاسی خود، با نگاهی به شهرهای وین، برلین، پاریس و لندن، اعلان داشت که: «مارکس و او بیهوده مبارزه نکردند و آن‌ها با مباحثات و رضای خاطر به گذشته خود می‌نگرند». او سخنرانی خود را چنین جمع‌بندی کرد: «اکنون در دنیا یک کشور و یا یک ایالت بزرگ



وجود ندارد که در آن سوسیال دمکراسی قدرت قابل ملاحظه‌ای نباشد.  
ما، ما هم یک قدرت بزرگ، هستیم که باعث وحشت دیگران شده‌ایم.  
آینده به مراتب بیشتر به این و به ما تعلق دارد تا هر یک از قدرت‌های  
بزرگ بورژوازی»